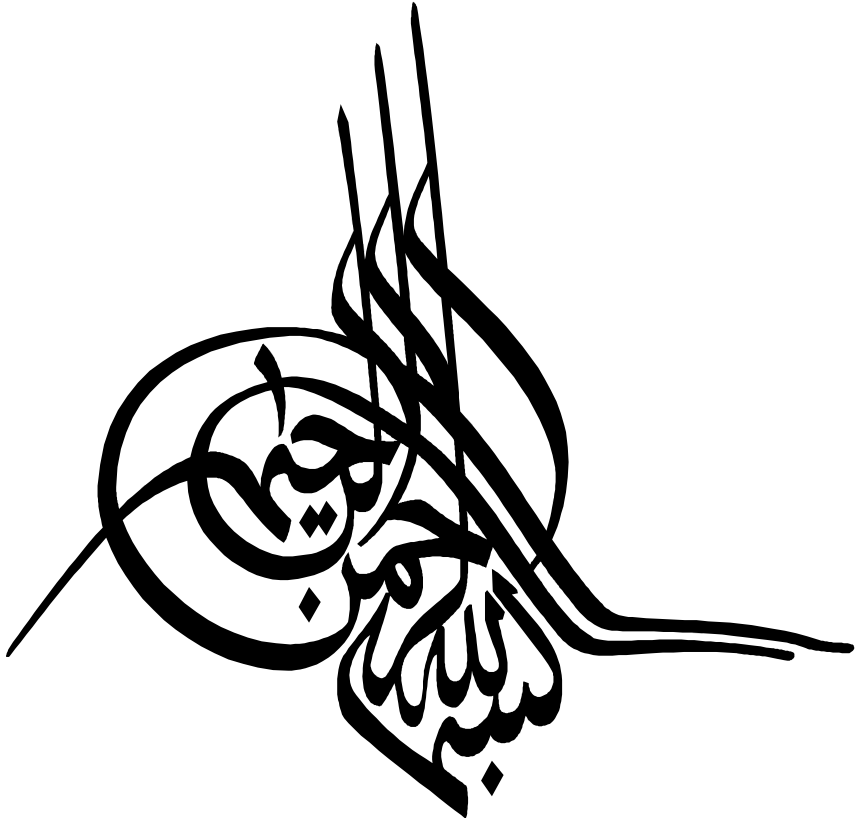


مجموعه داستان گروهی «انجمن داستانی چوک»

# چوک (1)

گردآوردندگان: مهدی رضایی، حمیدرضا اکبری شروه و  
طیبه تیموری نیا



خانه داستان چوک



WWW.KHANEHDASTAN.IR

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

کانون فرهنگی چوک

کانون فرهنگی چوک



WWW.CHOUK.IR

عنوان و نام پدیدآور: **چوک** (۱) / مجموعه داستان گروهی انجمن داستانی **چوک**؛  
 گردآوردندگان: حمیدرضا اکبری (شروه)، مهدی رضایی و طیبه تیموری نیا.  
 مشخصات نشر ایذه: نشر الیما، ۱۳۸۹. / مشخصات ظاهری: ۱۰۰ص.  
 شابک: **978-600-91859-5-5** / وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها  
 شناسه افزوده: اکبری، حمیدرضا، ۱۳۴۹/رضایی، مهدی، ۱۳۶۲/تیموری نیا،  
 طیبه، ۱۳۵۹، انجمن داستانی **چوک**  
 رده بندی کنگره: **PIR4249/چ851389**  
 رده بندی دیویی: **۶۲/۳ف۸۰۸**  
 شماره کتابشناسی ملی: **۲۲۶۰۶۰۷**

نشر الیما



**چوک** «۱» / مجموعه داستان گروهی انجمن داستانی **چوک**

گردآوردندگان: حمیدرضا اکبری «شروه» / مهدی رضایی / طیبه تیموری نیا  
 ویراستار: طیبه تیموری / مریم خدایگان  
 ناشر: نشر الیما / چاپ اول / اهواز ۱۳۹۱  
 شمارگان: ۱۰۰۰  
 طراحی متن و جلد: مجیدسیدین خراسانی  
 شابک: **۹۷۸-۶۰۰-۹۱۸۵۹-۵-۵**  
 بها: ۳۰۰۰۰ ریال

## نویسنده‌ی فردا

لاغر است و کم‌حوصله. آمده تا راه‌های نرفته را برود و می‌داند که پیش از او بسیاری رفته‌اند و مانده‌اند. گرچه هنوز قلم‌اش خام است و تجربه‌ی چندانی ندارد، سری پُر ایده دارد. باید دست‌اش را گرفت، گرچه خود را بی‌نیاز می‌داند. در ازدحام همه‌ها صدایش کم‌تر شنیده می‌شود. دلخور است. اگر صدایش را نشنوند و حوصله به خرج ندهند و ارزش‌هایش را باور نکنند، زود سرخورده می‌شود. متعلق به نسلی تازه است و حرف‌هایش بوی تازگی می‌دهد. دهه هشتاد پُر است از درخشش‌های ناگهانی و غیر قابل پیش‌بینی در داستان‌نویسی ایران. یکی از وظایف ما شنواندن صدای داستان‌نویس فرداست در هیاهوی زمانه‌ی شگفتی که در آن گرفتاریم.

نویسندگان این مجموعه گرد هم آمده‌اند تا با هم حاصل نخستین تجربه‌هایشان را به اشتراک بگذارند. به گفته‌ی بزرگی: «مهم رفتن است و رفتن».

دکتر عبدالهیان

(مدرس رشته‌ی ادبیات داستانی دانشگاه)

به گمان من بزرگ‌ترین مسأله‌ی ادبیات مدرن فارسی، خوانده‌نشدن آن است. جدای از این‌که چه‌قدر آثار نوشته شده، خواندنی هستند و یا جامعه‌ی فارسی‌زبان چه نسبتی با ادبیات مدرن دارد، این‌که آثار مدرن ادبی خوانده نمی‌شوند به معنای زوال ادبیات است. بنابراین هر تلاشی که برای ورود آثار ادبی به چرخه‌ی زندگی روزمره‌ی مردم باشد، نفس تازه‌ای در جان ادبیات به شمار می‌رود. مجموعه فعالیت‌های گروه ادبی چوک در فضای مجازی و حقیقی از بهترین کارهایی است که در شرایط ادبیات امروز ایران می‌توان انجام داد. ماهیت ارزشمندی این کار در ایجاد شبکه‌ای از ارتباطات میان علاقه‌مندان بالقوه‌ی ادبیات است که به دلایل متنوع امکان تشکل آن به صورت رسمی وجود ندارد و اتفاقاً وقتی رسمیت می‌یابد بنا به شرایط امروز ایران بیش‌تر تشریفاتی می‌شود و از عملکرد ذاتی خود باز می‌ماند. اما در این شکل طبیعی تأثیر کار واقعی و فراگیرتر است. به عبارت ساده‌تر، اثری که در چوک منتشر می‌شود با ضریبی قابل توجه و در طیف‌های متنوع خوانده می‌شود. این دست‌آورد کمی نیست و وقتی با تلاش ستایش‌برانگیز گردانندگان آن مستمر می‌شود، به آینده‌ای بهتر برای ادبیات مدرن فارسی امید می‌دهد.

علیرضا محمودی ایرانمهر

(نویسنده و منتقد)

## فهرست

- ۸..... نیت کن آزاد کن؛ مهدی رضایی
- ۱۳..... مش سلمان؛ مهدی رضایی
- ۱۴..... موشک در ظرف تلیتی؛ حمیدرضا اکبری شروه
- ۱۶..... پای بغل؛ حمیدرضا اکبری شروه
- ۱۷..... چشم‌های سرخ رؤیا؛ مجید جنگی زهی
- ۲۱..... جنگل کاج؛ زهره مسکنی
- ۲۵..... لنگه کفش؛ بنفشه بندعلی
- ۲۷..... ضربه‌های رهایی؛ بنفشه بندعلی
- ۲۹..... به نازکی مو؛ نگین کارگر
- ۳۸..... سردرد؛ بهروز انوار
- ۴۲..... تک‌گویی‌های دو انسان عاشق؛ افسانه طباطبایی
- ۴۷..... دولیا چاگی؛ لیلی مسلمی
- ۵۱..... انگشت خونی؛ ربابه ریاضی‌نسب
- ۵۲..... تردید؛ ایوب بهرام
- ۶۰..... خنده‌های عصر یکشنبه؛ معصومه شریفی
- ۶۳..... شرکت نظم عمومی؛ مرتضی غیائی
- ۶۷..... اتاق بابا؛ مینو کلاتر مهدوی
- ۷۳..... پرواز در ابهام؛ احسان بهرامی
- ۷۷..... چهارسوق؛ محمد اکبری
- ۸۱..... اتوبوس؛ عادل خلیفی
- ۸۵..... در آخرین لباس سپیدت چقدر زیبایی؛ مرجان مجیدی
- ۸۷..... تو دیگر تکرار نخواهی شد؛ مرجان مجیدی
- ۹۱..... تلفن؛ حسام ذکا خسروی
- ۹۵..... خیابان دو طرفه؛ طیبه تیموری
- ۹۷..... گناهکار؛ طیبه تیموری

## نیت کن، آزادکن

مهدی رضایی

پیرمرد، تکیه به دیوار کنار خیابان نشسته بود. قفسی پُر از سارهای یک‌شکل جلویش، که دایم این‌سو و آن‌سو می‌پریدند و نوک می‌زدند به همه‌چیز. دردی در قفسه سینه داشت که از اول صبح آزارش می‌داد. آدم‌ها از جلویش رد می‌شدند و نگاهی گذرا می‌انداختند.

جوانی به او نزدیک شد و گفت: سلام چه خبر؟ چه احوال؟  
پیرمرد با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد جواب داد: هیچی.  
خبری نیست.

جوان جلوی قفس چمباتمه زد و با نوک انگشت‌هایش به رو و کنار قفس می‌زد و پرنده‌ها را آشفته می‌کرد.

-نکن بابا چون نکن. دل‌شون آشوب می‌شه.

جوان گفت: ای بابا! امروز سر کیف نیستی‌ها!

مردی که از جلوی پیرمرد می‌گذشت لحظه‌ای ایستاد و گفت: آقا  
فروشیه؟

پیرمرد نگاهی انداخت و بلند گفت: نیت کن. آزاد کن.

مرد شانه بالا انداخت و رد شد.

جوان گفت: بفروش این پرنده‌ها رو. بیش تر پول گیرت میاد.

پیرمرد چشم‌های درشت و زاغ‌اش را چنان سمتِ پسر میخ کرد که

او از جایش بلند شد و گفت: حرفِ بدی نزدم. بی خیال، ما رفتیم.

دختر جوانی که شال سفیدی به گردن انداخته بود، نزدیک شد.

سلام کرد. پیرمرد جواب‌اش را داد و گفت: بازم که اومدی؟

-آره به آرزوم رسیدم و همون‌طور که قول داده بودم اومدم که یه پرنده

دیگه آزاد کنم.

پیرمرد دست‌اش را از دریچه‌ی کوچک قفس تو برد و یکی از

پرنده‌ها را گرفت و داد دست دختر.

دختر که انگار چندش‌اش می‌شد پرنده را در دست‌ان‌اش نگه دارد،

سریع دست‌هایش را باز کرد و پرنده پر کشید. اسکناسی به پیرمرد داد.

پیرمرد گفت: الهی خوشبخت بشی.

دختر جوان خندید. تشکر کرد و رفت.

پیرمرد سیگاری از قوطی آهنی جیب بغل در آورد. گذاشت گوشه‌ی

لب و آتش سیگار را گرفت به سرش. کام می‌گرفت و با آهی از ته دل،

دود را توی هوا رها می‌کرد. پسرکی دست در دست پدرش از دور

می‌آمد. نگاه انداخت به پیرمرد و قفس و در حالی که دست پدرش را

تکان تکان می‌داد گفت: بابایی! بابایی! جوجه! من جوجه می‌خوام.



از حرف پسرک، نگاه پدر رفت سمت پیرمرد و قفس. لبخندی روی لباش نشست و گفت: این‌ها که جوجه نیستن، پرنده‌ان. تازه فروشی هم نیست.

پسرگفت: چرا! چرا! فروشیه! فروشیه!

و پدر را کشاند به سمت پیرمرد و قفس. پیرمرد که حرف‌هایشان را شنیده بود، گفت: نیت کن آزاد کن.

پسرک بی توجه به حرف پیرمرد پرسید: آقا چنده؟

پیرمرد تکرار کرد: نیت کن آزاد کن.

پسرک نگاه به پدر انداخت و او گفت: دیدی گفتم.

پسرک یک پایش را چندبار به زمین کوبید و گفت: من... جو...جه...

می...خوام.

پدر لبخندی زد و گفت: این پرنده‌هارو باید آزاد کنی. یه آرزو بکنی

تا خدا آرزوتو برآورده کنه.

-یعنی چی بابایی؟

-ببین بابایی مثلاً من اون دفعه یه پرنده آزاد کردم و دعا کردم دایی

رضات آزاد بشه. دیدی آزاد شد؟ دیدی اومد؟

پسرک دوباره با لب‌هایی آویزان گفت: من... جو...جه... می...خوام.

پدر نگاهی به پسرک انداخت و گفت: باشه. بهت می‌دم ولی باید

قول بدی که آزادش کنی.

پسرک به علامت تأیید گردن‌اش را کج کرد و گفت: باشه.

پدر با اشاره به قفس گفت: یکی بش بده.

پیرمرد دست‌اش را از دریچه‌ی کوچک قفس تو برد و یکی از

پرنده‌ها را گرفت و داد دست پسر.

پسر کف دو دست‌اش را پرانتز کرد دور پرنده و نگاه کرد به پدرش.

پدر گفت: ولش کن بره.

پسرک دل‌اش نمی‌آمد لذت در دست داشتن پرنده برایش به این کوتاهی باشد. پرنده را برانداز کرد و سر پرنده را که زیاد تکان می‌خورد، با ترس بوسید. گردن‌اش را کج کرد و به پدرش گفت: بپریمش خونه؟  
با دیدن سگرمه‌های درهم پدر، دست‌های‌اش را به سمت بالا پرت کرد و پرنده پرزنان رفت. پسر به این کارش می‌خندید.

پیرمرد گفت: نیت کردی؟

پسرک انگشت به دهان برد و گفت: ایااااا! یادم رفت.

پیرمرد خندید و سرفه‌اش گرفت و گفت: عیبی نداره. الان هم می‌تونی نیت کنی.

پدر دست پسرش را گرفت و اسکناسی به پیرمرد داد و او را با قفس‌اش تنها گذاشت.

پیرمرد چشم‌هایش را بست و حواس‌اش پرت شد به گذشته‌هایی نه‌چندان دور و سؤال‌ها و حرف‌ها در سرش تکرار می‌شد و تکرار.

...از پسرته چه خبر؟ ...می‌گن شهید شده... نه بابا اسیره. یکی از رفیقاش می‌گفت... اسیرا دارن آزاد می‌شن پسرته نیومد؟ ... بنده خدا مفقود شده انگار...

همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود قطره‌ی اشکی از لای پلک‌ها بیرون آمد، از گونه‌اش لغزید و در ریش سفیدش گم شد. فکر کرد این همه سال که پرنده آزاد کرده و نیت کرده پسرش برگردد، چرا هنوز خبری از او نیست. دست‌اش را آرام به سمت در قفس برد. دست‌اش مردد نزدیک در قفس ماند. گفت: نه! برنمی‌گرده. برنمی‌گرده. من هر چی پرنده آزاد کنم هم برنمی‌گرده.

باز صدایی از درون‌اش گفت: خوب یه بار دیگه امتحان کن. این‌بار شاید برگرده.

درد قفسه‌ی سینه‌اش بیش‌تر شده بود. نفس‌اش بند می‌آمد. دست‌اش رفت سمت دریچه‌ی کوچک قفس و آن را بالا زد و سرش را عقب برد و تکیه داد به دیوار. آرزو کرد که پسرش را یک‌بار دیگر ببیند. پرنده‌ها ناباورانه به سمت دریچه می‌آمدند و پر می‌کشیدند. دستی به شانه‌ی پیرمرد خورد. چشم باز کرد. رزمنده‌ای را جلوی‌ش دید که لبخند می‌زد. چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سپس مالید. ناباورانه گفت: تویی پسرم؟

-آره منم بابا. نیت کردی اومدم به دیدن‌ت. اومدم که دیگه پیش‌ت بمونم.

پیرمرد سنگینی وزنی را در وجودش احساس کرد که مانع از آن بود بلند شود و پسرش را در آغوش بگیرد. دو دست‌اش را به سمت او گرفت. پسرش جلو آمد و دو دست پیرمرد را گرفت و از جای‌اش بلند کرد و دست‌اش را حلقه کرد به دورش.

پیرمرد همان‌طور کنار خیابان نشسته بود و سرش را تکیه داده بود به دیوار. آخرین پرنده از دریچه‌ی قفس بیرون پرید. لحظه‌ای روی شانه‌ی پیرمرد نشست. سر پیرمرد شل شد سمت شانه‌اش. پرنده پرکشید و رفت.

## مش سلمان

مهدی رضایی

مش سلمان. کارگر. ساختمان. زن و پنج تا بچه. صبح تا شب کار. سیلی. صورت سرخ. صف اول نماز. مش سلمان. طبقه‌ی سوم. سقوط. زانو. بیمارستان. عصا. بی‌کاری. مش سلمان. کارفرما. دعوا. فرار چی؟ قرارداد چی؟ کارفرما. فحش. درگیری. پای علیل. زن و پنج تا بچه. گرسنگی. مش سلمان. شکایت. برو فردا بیا. دختر دم بخت. در و همسایه. قرض.

ندارم ندارم‌ها.

مش سلمان. چرخ‌دستی. انگور فروشی. عرق ریختن. پای لنگ. بدو انگور دارم. خفه‌شو سرِ ظهره. هو یارو چرا داد می‌زنی؟ انگورهای مانده.

بدو انگور دارم. مأمور. سد معبر. دعوا. بی‌کاری. مش سلمان. زن و بچه. شرمندگی. دودل. بکنم یا نکنم؟ نکنم چه کار کنم. مش سلمان. انگور. آب انگور. حرارت. بطری. انگور. وانت پشت وانت. مشتری پشت مشتری.

مش سلمان. موسیو سلمان. پول. سیری. صف اول نماز.

## موشک در ظرف تلیتی

حمید رضا اکبری شروه

توی خودش شاشیده بود انگار، گشادگشاد راه می‌رفت. خروس‌خوان بلند شده بود تا کسی نبیندش. گاهی وقت‌ها این‌طور می‌شد. می‌رفت حمام و دوش آب گرم را تا آخر باز می‌کرد تا هم آغوش بخارهایی که در هوا می‌رقصیدند بشود. با مادرش مانده بود. حمام را باز نگه داشته بود. از صاحب‌اش قنطرات گرفته بودش. می‌گفتند: مگه دیوونه شدی؟ همه رفتن. بیا برو ای قرطی بازی‌ها چیه؟

چشم‌های ریزش را ریزتر می‌کرد و می‌گفت: تا یه موشک نیاد بیافته تو پاتیل تلیتی خونه‌مون نمیرم. مو خودمو هسم و یه ننه‌ی پیر، می‌مونیم نبایس رزمنده‌هامون م‌حموم داشته باشن؛ مثل گوکاهای ننه‌م می‌مونن!

پشت دخل حمام می‌نشست، حمامی که تنها سه نمره داشت، شاید کسی بیاید و صلواتی سر و تنی بشوید.

غذایش را از ماشین‌هایی که برای خط غذا می‌بردند می‌گرفت. حالا دیگر در آبادان معروف شده بود. صمد حمامی تنها حمام‌دار باز آبادان جنگ‌زده که گه‌گاهی مشتری صلواتی داشت.

سرش را روی پای مادرش می‌نهاد و رو به آسمانی که قرمز می‌شد از صدای انفجارهای ممتد با خودش و با ننه‌اش حرف می‌زد.

- ننه، مو اگه می‌رفتوم درس بخونم حالا مهندس می‌شدم، نه؟  
همش تقصیر بوام بود، نه؟

پیرزن نرم‌خندی می‌زد و یک مشت مهربانی می‌ریخت توی صورت  
پسرش.

- حالا دختردایی دکتره که ناف‌بریدم بود مال مو بود نه؟ رفتن از  
دست بوام. بس که هر روز عرق خورد، و اومد سر لین عربده کشید  
آبرومونه برد. از دارایی انتقالی گرفت و رفت مشهد! یادته ننه؟ دایی برا  
خداحافظی که اومد، بهت گفت طلاق بگیر بیا بریم با خودمون، ای  
بی‌آبرو نه برای تو شوهر می‌شه نه برای ای پسر بوا!

سرش را از روی پای مادر بلند کرد. دستی به صورت آفتاب  
سوخته‌اش کشید و گفت:

- ننه قربون او دسات برو یه پیاله از اون آبگوشت جنگنده‌ها برام  
تلیت کن بزنیم تا روان‌مون شاد بشه! ننه قربون...

زمین و آسمان پر از صدا شد، آژیری که خبر از حمله‌ی  
جنگنده‌های دشمن می‌داد، تمام فضا را پوشاند. صدای مادرش،  
کشانش به سمت آشپزخانه، ظرف تلیتی را از دست مادر گرفت و  
چرخید طرف اتاق. هوا را بوی نم برداشته بود. عرق از پیشانی‌اش  
می‌چرید روی صورت‌اش. برق هم نبود. پای سفره که نشست صدایی  
اتاق را لرزاند. حس کرد دارد می‌سوزد و دیگر چیزی نفهمید. از زیر آوار  
که بیرون‌اش آوردند، روی پاتیل تلیتی، دست‌اش مانده بود بی‌انگشت!!!

## پای بغل

حمید رضا اکبری شروه

هنوز خستگی را توی چهره‌اش داشت و از پایش خون می‌چکید

تا روی میچ پا!

- ولم کنین، می‌خوام برم جلو.

فریاد می‌زد.

روی برانکارد می‌بردن‌اش سمت آمبولانسی که کنار مقر ایستاده

بود. آن‌قدر خودش را مثل بچه‌های بازیگوش تکان داد، تا افتاد روی

زمین. یکی دست برد زیر شانه‌هایش را گرفت، من هم دویدم و پای

سال‌اش را بغل زدم. بلندش که کردیم از روی خاک‌ها، پای‌اش را دیدم

که روی زمین مانده!!

## چشم‌های سرخ رویا

مجید جنگی زهی

امشب هم مثل هرشب نشسته‌ام پشت میز گوشه‌ی اتاق‌ام که یک‌داستان بنویسم. دست‌ور دکتر است. داستانی به سبک همینگوی. دکتر استاد کلاس داستانی است که من سعی می‌کنم خودم را هرطور شده سرِ جلسه‌های هفتگی‌اش برسانم. مثل شب‌های قبل می‌نویسم و خط‌خطی می‌کنم. رشته‌ی فکر مزخرفی دارد توی مخام‌قدم می‌زند. به این فکر می‌کنم که همین فکر را هم بیاورم روی کاغذ. شاید چیز بدی نباشد که رویا بی‌هوا می‌آید توی اتاق، مثل همیشه، در نَزده. نگاه‌اش می‌کنم؛ جوری که یک لب‌خند کوچک کنار نگاه‌ام باشد، می‌دانم که رویا هم دارد همین فکر را می‌کند؛ این‌را از خنده‌ی گوشه‌ی لباس که بدجور از آن می‌ترسم می‌فهمم.



می‌گوید: تو هنوز این داستان رو ننوشتی؟ خفه کردی خودتو، بیا حداقل شام بخوریم.

سرم را بلند می‌کنم، زل می‌زنم توی چشم‌هایش و می‌گویم: گشتم نیست.

چون رؤیا را خوب می‌شناسم، زود پی حرفام را می‌گیرم و همان‌طور که به چشم‌های سرخ‌اش خیره‌ام می‌گویم: ناهار دیر خوردم. کار داشتیم. دیر شد.

وقتی داشتیم این‌ها را می‌گفتم، رؤیا دهان باز کرد حرفی بزند که مجال ندادم. بلند می‌شوم، در اتاق را باز می‌کنم.

رؤیا می‌داند، این‌جور موقع‌ها باید برود توی هال یا آشپزخانه، لم بدهد به کاناپه و با کنترل تلویزیون بازی کند، شاید برنامه‌ی دندان‌گیری پیدا کند. می‌دانم برنامه‌ای برای دیدن پیدا نمی‌کند و آخرش زنگ می‌زند به همسایه‌ی طبقه‌ی بالا تا از آخرین حرکت‌های جنین توی شکم‌اش بپرسد و این‌که امروز چه ویاری داشته است.

در اتاق را می‌بندم و بی‌اعتنا به صدای قاروقور شکم‌ام، می‌نشینم پشت میز. فکرم را جمع می‌کنم توی خودکار و دست چپ‌ام. شاید امشب دیگر چیزی بنویسم که فردا سر کلاس، دکتر محاکمه‌ام نکند که چرا هنوز یک داستان ننوشته‌ام، آن‌هم داستانی به سبک همینگوی. اما نمی‌شود؛ تمام فکرم رفته به این‌که چرا چشم‌های رؤیا سرخ بود؟

رادیو را روشن می‌کنم، شاید برنامه‌ای داشته باشد که من را کوک کند برای نوشتن. گوینده در مورد فواید ازدواج نطق می‌کند و این‌که هر انسانی باید به موقع پیه آن‌را به تن‌اش بمالد. صدای گوینده شبیه رؤیاست، شاید هم شبیه زن همسایه با ویارهای هر روزه‌اش.

پیچ رادیو را می چرخانم، شاید حرف جدیدی بشنوم که دوباره رؤیا می آید توی اتاق. رادیو را خاموش می کنم، سرم را می چرخانم سمت دیوار و می گویم: هان؟

رؤیا نگاهم می کند، البته حدس می زنم. می گوید: اومدم ببینم، نوشتی ش یا نه؟

سرم را بر می گردانم و زل می زنم توی چشم هایش و می گویم: امروز و یارش چی بوده؟

رؤیا می نشیند گوشه ی تخت و می گوید: نپرسیدم. شوهرش خونه بود؛ تازه از مأموریت اومده. بعد صدایش را ریز می کند و ادامه می دهد: خیلی خوشحال بود.

پشت میز می چرخم و نگاهم را می اندازم روی برگه های خط خطی شده و می گویم: آهان! پس امشب هوار نمی شه سرمون که توله اش داره جفتک می پرونه. فکر می کنم که رؤیا مثل همیشه لب هایش را گاز می گیرد. مجال نمی دهم که حرفی بزند. خودکار را برمی دارم و می گویم: برو بخواب. چراغ رو خاموش می کنم که نور اذیتات نکنه. من گشنه ام نیس. تشنه ام نیس. خواب ام نمیداد. تو برو بخواب.

رؤیا بلند می شود، در را باز می کند، همان طور در حال رفتن می گوید: یه سرویس خواب خوب دیدم با یه تخت چوب گردو. روتختی و روبالشتی شم خودم می دوزم. و بعد مکث می کند. وقتی جوابی نمی شنود، ادامه می دهد: بریم بخریم؟

تنم مورمور می کند. زل می زنم توی چشم هایش و می گویم: برو بخواب. رؤیا سرش را می اندازد پایین و در را می بندد.

چراغ را خاموش می کنم. می خواهم بنویسم. هیچ صدایی نیست. حتماً حالا زن همسایه طبقه بالایی سرش را گذاشته روی سینه ی

شوهرش و از این چندوقت که شوهرش نبوده و ویارهایش تعریف می‌کند و بعد شوهرش می‌چرخد و زن را بغل می‌کند. بقیه‌اش را نمی‌خواهم تصور کنم. بلند می‌شوم. در را باز می‌کنم. می‌روم توی آشپزخانه که آب بخورم. رؤیا روی کاناپه خوابیده. انگار باید این تخت را داد سمساری، بی‌استفاده افتاده گوشه‌ی اتاق. نور آشپزخانه افتاده روی تن رؤیا. توی این لباس خواب صورتی با رؤیای چند دقیقه‌ی پیش انگار هیچ فرقی ندارد. نمی‌خواهم اما فکر می‌رود طبقه‌ی بالا و این که زن و مرد همسایه الان دارند چه غلطی می‌کنند و این که زن همسایه فردا چه ویاری خواهد داشت؟

انگار که رؤیا با همان چشم‌های بسته دارد نگاه می‌کند. بی‌هوا خم می‌شوم روی صورت‌اش. زل می‌زنم روی تن‌اش و بعد انگار که پشیمان شده‌ام چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کنم و برمی‌گردم توی اتاق. می‌نشینم پشت میز. امشب باید این داستان لعنتی را بنویسم، داستانی به سبک همینگوی، دستور دکتر.

شاید اسم‌اش را گذاشتم چشم‌های سرخ رؤیا. شاید هم این داستان را هیچ‌وقت ننویسم.

## جنگل کاج

زهرة مسكنى

پسر در حالى كه لنگه جورابى را پشت و رو مى‌كرد، گفت: تا ماشين و روشن كنى اومدم پايين. زن با خودش فكر كرد در هر صورت ديرم مى‌شود چه اين جا منتظر بمانم چه پايين!  
كيسه زباله را از روى زمين برداشت. در آپارتمان را كه باز كرد، حرمى از هواى گرم و مانده‌ى راه‌پله‌ها به صورت‌اش خورد. به سرعت اما بى صدا سه طبقه را طى كرد. از ساختمان خارج شد. نفس عميقى كشيد و منتظر ماند.

جلوى ورودى مجتمع، پايش را گذاشت روى پدال گاز و به سرعت از جلوى دكه‌ى نگهبانى عبور كرد. از ميان راه‌هاى جنگل كاج هم گذشت. جلوى مدرسه كه رسيد، گفت: آستر جيبت پاره نباشه! كليد نيافته گم بشه پشتِ در بمونى!

بسر نیم‌نگاهی به زن کرد و داخل مدرسه شد. موقع خروج، نگهبان اشاره کرد که بایست! زن ماشین را متوقف کرد و آماده بازخواست شد.  
- خانم باید بچه رو پیاده می‌کردی. نباید وارد مجتمع می‌شدی!  
- این جا امنیت نداره. باید مطمئن بشم بچه رفته تو مدرسه.  
- کی گفته؟ چرا دروغ می‌گی!؟

زن، ناخودآگاه حرکت کرد و با شتاب از نگهبان دور شد. از در آهنی و بزرگ مجتمع که بیرون می‌آمد، جز انعکاس صدای نگهبان چیزی نمی‌شنید: «چرا دروغ می‌گی!؟»

جنگل کاج پر از آرامش بود. حجم وسیعی از سبز پررنگ برگ‌های سوزنی، روی ارتفاع ستون‌های محکم قهوه‌ای. قارقار کلاغ‌های جنگل کاج هم دل‌نشین بود. منظره شیشه‌های ترشی و آبغوره، پشت پنجره‌های بلوک‌های مجتمع به دل می‌نشست. سی‌سال پیش وقتی دخترک برای رفتن به مدرسه‌ای در همین مجتمع رفت و آمد داشت، با جنگل کاج دوست شده بود. دخترک دل‌اش می‌خواست قدش می‌رسید و میوه‌ی کاجی را از درختی می‌چید تا آن‌را برای خودش نگه دارد. اما هیچ‌وقت چیزی گیرش نیامد، جز چوب‌های دوشاخه نازکی که یاکریم‌ها با آن لانه‌های سست و موقت می‌ساختند. آشیانه‌هایی که هیچ‌وقت مأمّن مناسبی برای خود و جوجه‌های‌شان نبود. با این‌حال، دخترک جنگل کاج را دوست داشت. شایعاتی که بچه‌ها راجع به حوادث تخیلی داخل جنگل می‌گفتند هم او را نمی‌ترساند: «...یکی تو جنگل هست که بچه‌های مدرسه رو می‌گیره و با گوشت‌شون پاک‌کن درست می‌کنه... به خدا!... همسایه‌مون خودش استخوانونای دختره رو دیده...»  
جنگل کاج دوست‌داشتنی بود.

مشاور املاک کلید خانه را به زن داد: «تخلیه شده. می‌تونید خودتون برید ببینید و کلید رو برگردونید. بلوک ۵. طبقه‌ی دوم غربی. اگه پسندیدید شاید بتونیم یه مقدار اجاره‌رو کم‌تر کنیم.» و این‌گونه شد که دوباره در آغوش یار دیرینه اسکان یافت. صبح‌ها با آواز گنجشکان جنگل کاج از خواب بیدار می‌شد و هر غروب کنار پنجره به آرامش نهفته در صدای کلاغ‌ها گوش می‌کرد. شب‌ها چراغ‌های روشن پنجره‌های بلوک‌های دور و نزدیک به مجتمع کاج زیبایی خاصی می‌داد. زن چراغ‌های روشن خانه‌ها را دوست داشت. جنگل کاج دوست‌داشتنی بود.

نان داغ را در دست‌اش جابه‌جا کرد. بسته‌ی پنیر و کره و خامه را به دست دیگرش داد. پر از آرامش بود و فارغ از هر چه ناآرامی دنیا، میان راه وسط جنگل قدم می‌زد. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوای تازه صبح بهاری پر کرد. دم به پایان رسید. اما دستی که از پشت سر، دهان زن را گرفت، بازدم را سخت کرد. لذت دم، در ناتمامی بازدم جنگل کاج به فراموشی روزگار کودکی سپرده شد. نان داغ به کنار تنه‌ی کاجی در همان نزدیکی پرت شد. کیف پول و بسته خرید به گوشه‌ای دیگر افتاد. دست‌وپا زد و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. کلاغی قارقارکنان از بالای کاج‌ها عبور کرد. زن با صداهای نامفهومی که به زور از حنجره‌اش خارج می‌شد، کمک خواست. تنفس مشکل شده بود. میوه‌ی کاجی از درختی سقوط کرد و جلوی صورت‌اش افتاد. تلاش دوباره‌ای برای فریاد کرد اما آن صدای مبهم نیز در سکوت جنگل کاج گم شد. پلک‌هایش بی‌اختیار روی هم افتاد.

«...با گوشت‌شون پاک‌کن درست می‌کنه... اگه پسندیدید شاید بتونیم یه مقدار اجاره‌رو کم‌تر کنیم... پابلندی برای چیدن کاجی از

درخت کودکی... آمیخته‌ای از بوی نان تازه و خاک جنگل و صدای کلاغ... دور شدن صدای پای کسی که می‌دوید...»

زن برخاست و بی‌اختیار و مداوم فریاد زد. پنجره‌ها کم‌کم باز شد. آدم‌ها یکی‌یکی دورش جمع شدند. زمزمه‌ها کم‌کم به مکالمات بلندتر تبدیل شد. زنی که کنار میوه‌ی کاج سقوط کرده ایستاده بود، گفت: «خب چرا این‌موقع صبح تنها از خونه می‌ای بیرون؟!» باغبان مجتمع بیل‌اش را در دست‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «من دیدم‌ش از دیوار کنار بلوک آخر پرید و در رفت!» همسایه‌ی طبقه‌ی دوم شرقی بلوک ۵ پنجره‌اش را به‌روی هیاهوی بیرون بست! مدیر مجتمع در گوش مرد جالفتاده‌ی کناری‌اش گفت: «موضوع سرقت نیست، حتماً مسائل دیگری هم درمیونه!» لثه‌های زن از شدت فشار دست‌های بیگانه کبود شده بود. کیف پول‌اش نبود. نان سرد و خشکیده مانده بود و کوهی شل‌شده و میوه‌ی شکسته‌ی کاج. جنگل کاج دیگر دوست‌داشتنی نبود. به چهارراه که رسید، ماشین را متوقف کرد و خیره شده به شمارش‌گر قرمز چراغ. شیشه‌ها را به‌روی ازدحام صدای خیابان بالا کشید. گرم بود. کولر را روشن کرد و دکمه‌ی پخش ماشین را فشرد. صدایی خواند: «...هر جا چراغی روشن، از ترس تنها بودنه؛ ای ترس تنهایی من، اینجا چراغی روشن...» اشک‌هایش یکی پس از دیگری بی‌اختیار بر گونه غلتید. چراغ سبز شد. راننده‌ی تاکسی سفری پشت سر، در آینه او را می‌نگریست. زن عینک آفتابی‌اش را به چشمان‌اش زد و پایش را روی پدال گاز فشرد. به محل کارش که رسید، باز هم دیر شده بود.

## لنگه کفش

بنفشه بندعلی

- در بست ونک.

سوار ماشین می‌شدم که لنگه کفش زنانه‌ای را در میان آشغال‌های کنار جوی دیدم. کفش قهوه‌ای و نویی بود. از این که چنین کفشی که به نظر گران می‌آمد در میان یک‌تپه از آت و آشغال گذاشته شده بود تعجب کردم. از کنار آن گذشتم و سوار ماشین شدم. خیلی سعی می‌کردم فکرم را از آن کفش منحرف کنم ولی...

- آقا نگه دار پیاده می‌شم.

- می‌رسونمت.

- من این‌جا کار دارم، می‌خوام پیاده شم.

- حالا یه امشب کار دیگه داشته باش، اونم با من...

زن ترس عجیبی را در خود احساس کرد. شروع به فریاد زدن و فحش دادن به راننده می‌کند. ماشین سرعت می‌گیرد. در قفل شده است. صدای جیغ... کتک... چنگ... کوچه‌ی بن‌بست... خون... فرار...



زمین خوردن... لنگه کفش جدا شده... لنگان لنگان دویدن... صدای نفس  
و ...

نگاهی به راننده می اندازم. ترس سراپای وجودم را در برگرفته. با  
التماس می گویم: آقا پیاده می شم.

- شما که گفتید ونک!؟ هنوز خیلی مونده...

- نه این جا کار دارم پیاده می شم، ممنون. چه قدر می شه؟

- پنج تومن!

با خوشحالی پیاده می شوم. احساس رهایی می کنم. تنها یک

لنگه کفش باعث شد که چه افکار وحشتناکی به ذهنم برسد.

- خدای من! حالا این موقع شب یه ماشین دیگه از کجا پیدا کنم!؟

## ضربه‌های رهایی

بنفشه بندعلی

- حتماً تا حالا تموم شده.

- آره.

شماره‌ی ۵۴۷۶ نگاهی به مقوای نصب شده بر روی چهارچوب پنجره می‌اندازد و به ۱۷۴۰ می‌گوید: ولی گفت علامت می‌ده. نگاه کن مقوا داره تکون می‌خوره!

۱۷۴۰ با سردی نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: داره باد میاد. جدی بگیر.

۶۰۸۱ که جوان‌ترین فرد سلول بود می‌ایستد و ناباورانه به پنجره‌ی نزدیک سقف چشم می‌دوزد. از بحث‌های مذهبی آنان در مورد روح و

اختیار و بعد از مرگ چیزی نمی‌فهمد. فقط می‌خواهد به چشم ببیند که...

- خودتو خسته نکن جوون.

۵۴۷۶ می‌گوید: نکنه می‌ترسی شرطو ببازی!؟

غیر از ۶۰۸۱ همه نشسته‌اند و هریک به کاری مشغول است. یکی کتاب می‌خواند، یکی به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته و یکی...

- نگاه کنید! تکون می‌خوره. به خدا تکون می‌خوره.

صدای تکان مقوا دیگر صدای باد نیست؛ بل که ضربه‌های کوتاه و بلندی است که مقوا را به آرامی به حرکت در می‌آورد. همه به طرف صدا برمی‌گردند. به سمت مقوا...

جوان ۶۰۸۱ با هیجان می‌گوید: خودشه؟

۱۷۴۰ با فریاد می‌گوید: بله خودشه.

همه یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و گریه سر می‌دهند.

- دیدی شرطو باختی. حالا اون دنیا سه‌پاکت سیگار از کجا می‌خوای گیر بیاری!؟

گریه‌ها در کنار نگاه‌متعجب جوان ۶۰۸۱ که به جرم تازه‌واردی، هنوز فرصتی پیدا نکرده بود تا مورس را یاد بگیرد. با التماس می‌پرسد: چی شد؟ چی گفت؟

۵۴۷۶ با گریه‌ای توأم با خنده می‌گوید: گفت «من پریدم.»

## به نازکی مو

نگین کارگر

صدای ناله‌هایش من را در جایم میخکوب می‌کرد. درست همان زمانی که لذت‌بخش‌ترین کاری که هر روز انجام می‌دادم؛ آب دادن به گلدان شمعدانی کوچک با آن گل‌های آتشین‌اش بود. گلدانی که خواهر کوچک‌ام چهارسال پیش به مناسبت عروسی من و مصطفی برایم هدیه آورده بود. آن موقع فقط یک‌تکه ساقه و پنج‌برگ داشت ولی الان گل می‌دهد. از همان روز اول جایش را در قناری کنار اتاق، روی موکت چرک‌مرده‌ی مستأجر قبلی گذاشته بودم. اگر پنجره‌ای داشتیم حتماً آن را کنار پنجره می‌گذاشتم. آن وقت هرروز موقع آب دادن به گلدان کمی بیرون را تماشا می‌کردم. حتماً مصطفی هم هرروز بعد از این که از آهنگری می‌آمد گل را پشت پنجره می‌دید و چشمان‌اش نور می‌گرفت و شاید کمی نیروی از دست‌رفته‌اش را باز می‌یافت.

یک گوشه‌ی خانه کاشی‌کاری شده بود که در کنج آن یک سینک ظرف‌شویی بود و من اجاق را درست روبه‌روی این سینک گذاشته بودم. کنج دیگر دستشویی بود با یک سردوشی که از همان روز اول خراب بود. هر چه قدر مصطفی ور رفت درست نشد. چسب هم زدیم؛ اما باز هم موقع رفتن به مستراح روی سرمان آب می‌چکید. اوایل نمی‌دانستیم چکار کنیم. اما بعد از چندروز، وقتی مصطفی از سر کار آمد با خودش یک صفحه‌ی حلبی آورد که وقتی نمی‌خواهیم از دوش استفاده کنیم آن را جلوی سردوشی بگذاریم و لبه‌اش را به میخ‌هایی که وسط ترک کاشی‌ها فرو کرده بود بند کنیم. این‌جوری آب از سردوشی می‌چکید

روی صفحه و می‌لغزید تا برسد به بشنه‌ی دیوار. اسم این اختراع را گذاشته بودم «شیروونک».

یک پنجره‌ی کوچک نزدیک سقف اتاق بود که فقط هوا و لکه‌ای آفتاب به خانه می‌داد که درست آفتاب‌اش روی گلدان شمعدانی می‌افتاد. شش‌دانگ آفتاب پشت‌بام مال ما بود. صاحب‌خانه این حق را برای این سوئیت گذاشته بود تا بتواند مشتری را به اجاره کردن‌اش راضی کند.

کنار گلدان یک قفسه‌ی نئوپان گذاشته بودیم و از لباس گرفته تا ظرف و ظروف آشپزخانه و مدارک، همه را در قفسه‌های آن گذاشته بودیم. پرده‌ی پارچه‌ای چین‌دار جلوی‌اش هدیه برادرم بود. کف‌خانه را با یک ملحفه‌ی بزرگ پوشانده بودم. از همان‌روز اول از موکت چرک این خانه بیزار بودم. هر چند موکت را شسته بودم و دیگر بو نمی‌داد؛ ولی چرکی به ذات‌اش رفته بود. اگر در قرعه‌کشی بانک، فرش ۱۲ متری برنده شویم تمام کف خانه فرش می‌شود. فقط امیدوارم بگذارند رنگ‌اش را خودمان انتخاب کنیم.

یک بخاری که لوله‌ی درازش به سقف فرو می‌رفت، یک رختخواب پیچ بزرگ، دو تا بالش و یک چرخ خیاطی بقیه‌ی زندگی ما بود. غیر از خواهرهایم، فقط یکی دوتا از همسایه‌ها که می‌دانستند خیاطی می‌کنم برایم پارچه می‌آوردند و من هم کمک‌خرجی در می‌آوردم که تقریباً به اندازه‌ی پرداخت فیش‌های دوماهه و قسط قابل‌مه‌امان بود. حاج مرتضی مرد خوبی است. به هیچ‌کس اسباب‌خانه را قسطی نمی‌دهد ولی به من و مصطفی چهارماه پیش یک ست سه‌تایی، قابل‌مه قسطی فروخت.

امسال اگر قبول کند و برای مان بخاری بیاورد یک بخاری قسطی بزرگ تر می خریم و این یکی را می فروشیم. مادرم همیشه می گوید: این که بچه ت نمی شه مال اینه که رو زمین سرد می خوابی. فکر نمی کنم درست باشد چون تابستان ها که دیگر سرد نیست؛ اگر قرار بود بشود تا به حال شده بود. یعنی یک بار شد. سه سال بعد از عروسی مان. بچه هفت ماهه بود که در شکم ام مُرد. دیگر کاملاً معلوم شده بود که مشکل از من است نه مصطفی. روزی که فهمیدم به اندازه ی تمام خستگی هایم گریه کردم. ولی مصطفی گفت: هروقت من مُردم گریه کن. ما هنوز اول خدارو داریم و بعد هم همدیگه رو.

گفتم: همه دارن پشت سرمون حرف می زنن. گفت: تا الان می گفتن اجاقتون کوره. حالا دیدن که نیست از این به بعد هم هرکس چیزی گفت، بگو مصطفی به خاطر من گفته فعلاً بچه نمی خواد.

چندماه بعد از آن اتفاق بود که چند شب پشت سر هم صدای ناله نمی گذاشت بخوابیم. ناله ی غم انگیز و دل خراشی بود؛ انگار که بچه را داغ گذاشته باشند و بخواهد بخوابد ولی جای زخم اش درد داشته باشد. این را از این جا می دانستم که یک بار استاد کار برادر کوچکم که تابستان ها برای کار پیش اش می رفت پشت دست اش را داغ گذاشته بود. تا دو هفته ما را بی خواب کرد. بی چاره وقتی خانه آمد پدر خدا بیامرم هم چند تا کشیده حلال اش کرد که چرا مثل آدم کار نکردی که تنبیه نشی.

آن قدر این صدای ناله تکرار شد که فکر کردم از خانه همسایه باشد. به مصطفی گفتم باید بفهمیم که اگر بچه را اذیت می کنند جلوی شان را بگیریم، طفل معصوم گناه دارد. در ذهن ام می پروراندم که اگر معلوم شد با بچه بد رفتاری می کنند یک جوری بچه را از این پدر و

مادر بگیریم. مصطفی اول مخالف بود، می‌گفت اگر بکشندش هم به ما دخلی ندارد، بچه‌ی آن‌هاست؛ اما با اصرار من راضی شد که یک شب مهمان‌شان کنیم و وضعیت بچه‌شان را ببینیم.

اسم بچه‌شان خسرو بود. تیل و سفید با چشم‌های خاکستری. از همین حالا، بچه‌ی دوساله صورت‌اش پرزهای بلند و بور مثل ریش داشت. در نگاه اول اصلاً احساس مادرانه‌ام را تحریک نکرد ولی بعد از یک‌ساعتی که خانه‌مان بودند و خیلی آرام پشت به ما نشست و با ملاقه‌هایی که برایش گذاشته بودم بازی کرد در نظرم بچه‌ی با مزه‌ای آمد. پدر و مادرش مهربان بودند. هیچ جای زخم و سوختگی‌ای هم روی بدن بچه نبود. وضع‌شان از ما بهتر بود، از لباس‌هایشان و طرز نگاه کردن‌شان به خانه‌ی ما معلوم بود. برای شام املت گذاشته بودم. وقتی شام می‌خوردیم دوباره صدای ناله شروع شد. دست‌هایم تیر کشید.

مصطفی از آقای نیازی پرسید: این صدای ناله از کجا میاد؟

- بچه گربه است. چند هفته است که مادرش ولش کرده این‌جا و رفته. گربه‌ها بچه زیاد دارن و همیشه جابه‌جاشون که می‌کنن گاهی یکی دو تارو جا می‌گذارن. معمولاً اونایی‌رو که ضعیف‌ترن.

- چطور نمرده؟

- پشت در ورودی تو کارتن نون خشک‌ها دیدمش. لابد از تو آشغالایه چیزی می‌خوره دیگه.

وقتی می‌خواستند بروند و صورت گرد خسرو را روی شانه مادرش دیدم دوباره استخوان‌هایم درد گرفت. آن‌قدر که موقع شستن ظرف‌ها یکی از بشقاب‌ها از دست‌ام ول شد و شکست. همیشه همین‌طور بوده. وقتی بچه‌ای را می‌بینم و یا وقتی مادری را می‌بینم که به نوزادش شیر می‌دهد استخوان‌هایم درد می‌گیرد و دست‌هایم تیر می‌کشد.

از فردای آن روز بدون این که به مصطفی چیزی بگویم روزها سراغ بچه گربه می‌رفتم. اگر می‌فهمید نمی‌گذاشت. شروع می‌کرد به نصیحت که: کثیفه و انگل داره و چیزای دیگه. ولی من مواظب بودم.

یک کارتن چپیس کوچک از سوپرمان گرفتم و هر روز بعد از رفتن مصطفی، یواشکی همسایه‌ها پایین می‌رفتم و پشمالو را می‌گذاشتم داخل کارتن و می‌آوردم تو. بچه‌ی نازی بود. برایش کمی شیر در یک قوطی کنسرو می‌ریختم تا بخورد. موهایش قهوه‌ای بود و خط و خال شیری رنگ داشت. چشم‌های یشمی‌اش گرد و معصوم بود و وقتی کنار من بود اصلاً ناله نمی‌کرد. وقتی با دو دست از زیر بغل‌هایش بلندش می‌کردم دست و پایش را جمع می‌کرد و تندتند نفس می‌کشید و سرش را آرام این طرف و آن طرف می‌چرخاند و چشم‌هایش را کوچک می‌کرد. بعد گوش راست‌اش را به طرف صدای من می‌چرخاند که برایش شعر می‌خواندم.

روز دوم که پیش‌ام بود کارتن را خیس کرد. اصلاً به این کارش فکر نکرده بودم. از روز سوم گوشه‌ای از کارتن جدیدش را با خاک پر می‌کردم که کارش را توی خاک بکند. بعد از چندروز که به من عادت کرد برایش یک توپ پلاستیکی خریدم تا بازی کند. روزهای اول خیلی می‌خوابید؛ اما بعد از یکی دوهفته بازیگوش شد. خاک‌هایش را بیرون می‌ریخت و مرتب دنبال چیزهای جدید می‌گشت که با آن بازی کند.

یک‌شب که مصطفی می‌خواست جایمان را ببیند، کنار رختخواب پیچ، یک مو از پشمالو پیدا کرد. آورد و گفت: رضوان؟ این موی گربه است؟

- آره. کجا بود؟

- کنار رختخواب پیچ بود. از کجا اومده؟



- چه می‌دونم... لابد پریروز که ملحفه‌ها را شستم و از طناب جمع کردم به‌ش چسبیده.

- آره. حتماً.

نمی‌دانم رنگام پرید یا نه ولی موقع جواب دادن کمی هول شدم. از فردایش بعد از این‌که پشمالو را بیرون می‌بردم تمام خانه را واری می‌کردم که دوباره مویش نیفتاده باشد. چندروزی گذشت. برای خرید بیرون رفته بودم که توی خیابان چندتا بچه گربه را کنار کیسه‌ی آشغال دیدم، با ولع داشتند استخوان‌های مرغ را تمیز می‌کردند. زمانی‌که در خانه را باز کردم مثل همیشه گوش‌ها و بعد چشم‌های پشمالو از توی کارتن معلوم شد و بعد با تکان دادن دمش و «میو»ی خفه‌ای به من سلام کرد. کارتن را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. خانم نیازی یک‌مرتبه در را باز کرد.

- اوا... رضوان خانم... این گربه‌رو کجا می‌برین؟

- چی؟... هیچی می‌برم پشت‌بوم که بتونه بره. می‌بینید که شب‌ها صدا می‌کنه...

- این همه خاک واسه چیه؟

- تو کارتن خاک بود... دیگه خالیش نکردم. گربه‌هه تو این کارتن رفته بود گفتم زود ببرم بندازم. الان زود می‌برم. می‌ترسم پیره بهم...  
- آره آره... زود برو.

توی راه پله‌ها با صدای بلند گفت: زود برو. بعد هم دستات رو بشور. موهاش به لباس بمونه، نبینی و بخوری نازا می‌شی. مچ دستام تیر کشید. پشمالو را به خانه بردم و گذاشتمش کنار گلدان شمعدانی. او هم شمعدانی را دوست داشت. می‌نشست نگاه‌اش می‌کرد. برعکس همیشه وقتی کارتن‌را زمین گذاشتم ازش دور شدم و ایستادم و چند دقیقه به

پشمالو خیره شدم. او هم روی دوپایش نشست و در حالی که دم‌اش را دایره‌وار می‌چرخاند به من زل زد. فقط یک سؤال در ذهن‌ام چرخ می‌زد که نکند در این مدت موهایش را خورده باشم.

نه. لابد این هم یک خرافه است؛ مثل همان حرف‌هایی که مادرم گفته بود. رو زمین سرد نخواب. با شامت لفل بخور. روسری یک زن حامله رو به شکمت ببند. موقع خواب بالای سرت کاسه‌ی آب بذار. کف آشپزخونه را با دست تمیز نکن که بخوای دولا بشی، به شوهرت گوشت گنجشک بده و خودت تخم‌مرغ بخور و... .

آره. این هم خرافه بود. یادم افتاد که توی مدتی که پشمالو پیش‌ام بوده دیگر مرتب به مصطفی نگفتم چرا ما بچه‌دار نمی‌شویم. لابد او هم خوشحال بوده که حرفی نمی‌زنم. چهارماه شده بود و مصطفی هم هیچ حرفی از بچه نزده بود. حتماً ترسیده چیزی بگوید و من دوباره شروع کنم. نگاهی به پشمالو کردم، برعکس بچه‌گره‌های هم سن‌اش هنوز نمی‌توانست زیاد بپرد و یا گوشت را بجود. نمی‌توانستم همیشه او را نگه دارم.

هفته‌ی قبل هم گلدان شمعدانی را انداخته بود و یک شاخه‌اش را شکسته بود. من با مراقبت از او جلوی رشد طبیعی او را گرفته بودم. کارتن‌اش را برداشتم و به پشت‌بام بردم. دیگر سراغ‌اش نرفتم. دوباره ناله‌های‌اش شروع شد. کم‌کم استخوان دردم مصطفی را گیج کرده بود. چون هیچ دکتری علت خاصی برایش پیدا نمی‌کرد. چندروز ناله کرد و بعد دیگر صدایش نیامد. اما استخوان‌درد من قطع نشد. روزها وقتی مصطفی خانه نبود مدام جای پشمالو را نگاه می‌کردم، سرم را به دیوار تکیه می‌دادم و با گریه کردن کمی خودم‌را آرام می‌کردم. آن‌وقت عصر می‌شد و چشم‌های پف کرده‌ام و نمی‌توانستم به مصطفی چیزی بگویم.

چون می‌گفت که فکر کرده هوس بچه از سرم افتاده و بعد همه ماجرا لو می‌رفت.

دو سال از حاملگی قبلی‌ام گذشته بود. مصطفی می‌گفت: یا باید بچه‌دار شدن رو فراموش کنی یا قبول کنی که بریم دنبال دوا درمون. قبول کردم، با هم به یک کلینیک رفتیم. برای برنده شدن توی قرعه‌کشی بانک ما فقط هفتاد امتیاز داشتیم. این برای درمان کافی نبود. نمی‌خواستیم غرورش بشکند. گفتم لطف خدا پولی نیست اگر او بخواهد بچه‌دار می‌شویم.

جلویش گریه نکردم. از آن روز دیگر از درد استخوان‌هایم حرفی نزدم. هم من و هم مصطفی ساکت شده بودیم. مصطفی دیرتر از آهنگری می‌آمد. موقع شام خوردن یک جووری نگاهم می‌کرد که انگار توی تخم چشم‌هایم دنبال حرفی می‌گردد. گاهی که با هم بیرون می‌رفتیم بیش‌تر از همیشه بچه‌های مردم را نگاه می‌کرد. کم‌کم این او بود که دل‌اش می‌خواست هر راهی را یک‌بار امتحان کنیم، شاید بشود. اما هنوز هم من زیر بار درمان نمی‌رفتم. برای این کار مجبور بودیم پول قرض بگیریم و من از این کار متنفر بودم. یک‌شب بعد از شام بی‌مقدمه گفت: من نمی‌تونم بدون بچه ادامه بدم. چه جووری راضی می‌شی دوا درمون کنی؟ هان؟

- حساب دو دو تا چارتاست. مگه نه؟

- من نمی‌دونم. یا برو پی درمون یا جدا می‌شیم.

- چی کار کنیم؟

- دوا درمون.

- اونو که پولشو نداریم ولی دومی!

از سفره عقب رفت و به رختخواب تکیه زد و گفت: آخه یه جوری شدی. انگار که تمام زندگی و دنیا خلاصه شده تو این که بچه داشته باشی. نه غذا می خوری، نه حرف می زنی، نه حال و حوصله داری که پیش هم باشیم. آخه بچه که همین جوری...

- من که مدت ها بود نخواستی بودم ازت.

- آره؛ ولی این نخواستنت داره کفریم می کنه.

- می خواستی چکار کنم؟ یادت نیست خودت هرروز بهم می گفتی

انقدر حرفش رو نزن.

- شدی عین مجسمه ی گچی. با اون چشمای پف کرده ات...

- حتی فکر درمون رو هم نمی تونیم بکنیم. می فهمی؟

- من می خوام بچه داشته باشیم. می فهمی؟

- خب چرا نداشتی یه بچه بگیریم؟

- اینو هزار بار گفتی و من هزار بار گفتم. این م هزار و یکمین بار. تا

ندونم خون چه ننه و بابایی تو رگاشه نمی خوام. اصلاً بدم میاد از این کار.

در حالی که بغض چندین ماهه ام شکسته بود گفتم: تو این حقو

داری. نمی تونم مانع تو بشم. تو می تونی پدر باشی. اگه اینو می خوای

تمومش کن. خواستم سفره را جمع کنم که گوشه ی سفره از لای

انگشتان ام ول شد. گریه امان ام را بریده بود. پوزخندی زد و گفت: با

این حال و روز می خواد بچه داری کنه.

نمی توانستم فکر کنم یا حرفی بزنم. بالش برداشتم و رفتم کنار

اجاق. صورت ام را در بالش تپاندم که صدای گریه ام بیش تر از این

دیوانه اش نکند.

## سر درد

بهر روز انوار

صبح که از خانه زدم بیرون همین وضع‌ام بود اما صدایش را در  
نیاوردم. مادرم گفت: چی شده؟

گفتم: چیزیم نیست. اما چیزیم بود. سرم درد می‌کرد. انگار یک  
پرنده‌ی زخمی توی سرم و در حال بال زدن باشد.

توی خیابان قدم می‌زنم. تاکسی‌ها برایم بوق می‌زنند اما من هنوز  
تعیین مسیر نکرده‌ام. صبح آرام با رئیس کارخانه تماس گرفته‌ام و  
گفته‌ام که امروز نمی‌توانم بیایم. او هم گفته است مهم نیست.

مطب دکتر خیلی نزدیک بود. دفترچه‌ی بیمه هم داشتم. بیمه‌ی  
تکمیلی هم داشتم. اما نمی‌خواستم بروم. نمی‌دانستم کجا می‌خواهم  
بروم. فقط می‌خواستم بروم.

به طرفِ دکه‌ی روزنامه‌فروشی رفتم. همه جلوی روزنامه‌ها داشتند  
تیترها را می‌خواندند. خواستم یک ضمیمه‌ی رایگان نیازمندی‌ها بردارم؛  
اما یادم افتاد که کار پیدا کرده‌ام. گذاشتم سر جاش تا کس دیگری  
بردارد. زنگ بزند به یک شرکتی، کارخانه‌ای و بعد برود گزینش. احساس  
کند باید از خیلی چیزها بگذرد. از فردیت. از خواسته‌هایش. باید در روز  
مصاحبه هر چه رئیس گفت قبول کند.

- «از ارتفاع می‌ترسید؟»

- «نه»

- «با بی‌خوابی مشکلی دارید؟»

- «نه»

- «سیگار می کشید؟»

- «نه»

رئیس کارخانه می تواند مرد چاقی باشد که در چهره اش کوهی از خودپسندی ساخته شده یا مرد لاغر و نحیفی که خالی از هرگونه احساس، کار و میزان تولید شرکت از خانواده هم برای اش مهم تر باشد. او قبول می کند و زیر بار خیلی چیزها می رود چون فکر می کند آن کار ارزش اش دارد. چندتا کارخانه مصاحبه می دهد. چندتا از آن ها می گویند با شما تماس می گیریم. تا بالاخره یکی از آن ها زنگ می زند که «از فردا بیا».

بعد هم قرارداد می بندد. می رود سر کار. محل کار روزهای اول برای اش گنگ است و احساس غریبی می کند. بعد هم که محل کار را می شناسد برای اش تکراری می شود. می بیند اصلاً آن چیزی که دنبال اش بوده نیست. اما می داند همین هم در این وضع غنیمت است. سر جای اش آرام می گیرد و جنب نمی خورد. دوست دارد با کسی درددل کند. خیلی زود در همان محیط کارخانه کسی را پیدا می کند تا محرم اسرارش باشد. خیلی زود هم با او جان جانی می شود و هرشب بیرون از کارخانه با هم قرار می گذارند و می روند کافه ای جایی قلیان می کشند و پشت سر رئیس شرکت و بقیه صحبت می کنند.

دوست اش می گوید که مشکلی در زندگی دارد. اما نمی گوید مشکل اش چیست. روزها می گذرد. همه چیز مثل همیشه می شود. روزمرگی از راه می رسد و بعد او می بیند که خیلی راحت عضوی از یک سیستم شده است. سیستمی که زمانی از آن متنفر بوده.

چندروزی احساس می‌کند دوست‌اش وضع روحی خوبی ندارد. نه با کسی حرف می‌زند و نه ناهار می‌خورد. فقط سیگار می‌کشد و مثل آگوز دود تولید می‌کند. هرچه از دوست‌اش می‌پرسد جوابی نمی‌شنود. می‌خواهد او را مثل رویاهایش تعقیب کند. اما او هرروز مستقیم به خانه می‌رود. و وقتی از خانواده‌اش می‌پرسد می‌گویند: بعد از کار می‌خوابد تا روز بعد که دوباره برود سر کار.

او تمام شب و روز را یا خواب است یا افسرده و پریشان. یک‌روز صبح از سرویس جا می‌ماند که بعداً که سر کار حاضر می‌شود می‌بیند دوست‌اش نیست. می‌پرسد کجاست. می‌گویند بر اثر بی‌احتیاطی سرش لای دستگاه پرس گیر کرده. الان هم برده‌اندش بیمارستان. اگر زنده هم بماند می‌شود زندگی سگی.

بعد دیگر دست و دل‌اش به کار نمی‌رود. یک‌روز صبح از خواب بلند می‌شود. سرش درد می‌کند. نمی‌رود سر کار. می‌رود بیرون تا پرسه بزند. اما کجا؟ نمی‌داند. حتی حوصله دکتر را هم ندارد. دکتری که نمی‌داند چرا سر او درد می‌کند چون حتی دقیقه‌ای با او صحبت نمی‌کند و به جای آن چند بسته قرص می‌دهد که فقط تا مدت‌ها خواب‌اش را پریشان می‌کند که مبادا برنامه‌ای که برای خوردن قرص‌ها داده به هم بریزد.

چه سرنوشتی می‌تواند در انتظار کسی باشد که یکی از این ضمیمه‌های رایگان را بردارد!

آرام به اطراف نگاه می‌کنم. بی‌اختیار، انگار که دست‌ان‌ام عضو شورش و سرکش جسم بیمارم باشند. تمام ضمیمه‌های نیازمندی روزنامه را برمی‌دارم. همین‌طور که به نوشته‌ی ضمیمه‌ی رایگان نیازمندی‌ها نگاه می‌کنم همه‌ی آن‌ها را پرت می‌کنم داخل سطل آشغال.

روزنامه فروش که جوان لاغر اندام و ژولیده‌ایست سرش را بیرون می‌آورد و نگاهی به‌ام می‌کند. می‌گوید: فلان فلان شده. چت شده؟ چیزی نمی‌گویم و به صورت‌اش خیره می‌شوم. خودم هم از این کارم تعجب می‌کنم.

دوباره می‌گوید: چت شده؟

می‌گویم سرم درد می‌کند. این‌را هم ناخودآگاه می‌گویم. کارهایم انگار دست خودم نیست. پوزخندی می‌زند. همان‌طور تا ثانیه‌ها به من خیره نگاه می‌کند و بعد سرش را تکان می‌دهد و به داخل می‌رود. به پرسه زدن‌ام ادامه می‌دهم. پسرکی بستهای آدامسی می‌فروشد. مردی کنار خیابان در حال واکس زدن کفش است. زن کولی جوراب می‌فروشد و دیوانه‌ای کنار چراغ قرمز اسپند دود می‌کند. من باید چکار کنم؟ باید پرسه بزنم؟

و بعد تا ساعت‌ها پرسه می‌زنم. طوری که مادرم نگران می‌شود و زنگ می‌زند ببیند کجا هستیم؟

می‌گویم: برمی‌گردم. زود برمی‌گردم.

دقایقی بعد برمی‌گردم...

شب را با سردرد هم‌بستر می‌شوم و حرف‌هایی را در گوش‌اش نجوا می‌کنم. به او می‌گویم که نمی‌خواستم این‌طور شود. متأسفم که میزبان خوبی نبودم. از او می‌خواهم درک‌ام کند و این‌که اگر سرم درد نمی‌کرد می‌توانستم امشب غمگین نباشم. یا اگر غمگین نبودم سردردی هم نداشتیم. اما صبح که بیدار می‌شوم آرامشی در رگ‌هایم تزریق می‌شود. به رئیس کارخانه زنگ می‌زنم و می‌گویم نمی‌خواهم دیگر به آن قتلگاه برگردم. من در آن‌جا احساس امنیت نمی‌کنم.

اوهم می‌گوید: مهم نیست.



## تک‌گویی‌های دو انسان عاشق!

افسانه طباطبایی

خوب می‌دانستی که از انتظار بیزارم! نمی‌دانستی؟ گفته بودم، از همان روز آشنایی‌مان گفته بودم! ولی تو بی‌معرفت‌تر از آن بودی که گمان می‌کردم. رفتی، آن‌هم بی‌خبر!

شنیده بودم شاید بی‌خبر باران بیاید، یا ساعت یازده شب بی‌خبر مهمان بیاید. حتی بی‌خبر فوت کسی را که دوست‌اش داری بشنوی! اصلاً بی‌خبر بهت بگویند صاحب فرزند شدی، بازهم می‌خواهی بهت بگویم؟! این گفتن‌ها چه سودی دارد؟ تو آن قدر آی‌کیو پایین هستی که هیچی نمی‌فهمی! نمی‌فهمی که من ۳۶۵ روز آزرگار کلید می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم، همان خانه‌ای که حتی در رؤیاهایت هم نمی‌دیدم! به قول خودت! خسته شدم از این که در فکرم گاهی بلندبلند و گاهی آهسته از خودم می‌پرسم چرا بی‌خبر رفتی؟! جواب تلفن‌های مرا هم نمی‌دهی! باید برایت پیغام بگذارم ببین کارم به کجا رسیده! اشکالی ندارد حالا که تو دوست داری باشد! ببین روزگار مرا! شماره را می‌گیرم با صدای دلنشین‌ات می‌گویی:

«سلام، پیام خود را بگذارید.»

صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم امشب دلام گرفته. وقتی به طرف خانه می‌آیم دستام به طرف کلید برق کنار در می‌رود. چراغ را روشن می‌کنم. باز هم از تو خبری نیست. کتام را در می‌آورم. می‌دانم که کتام را باید داخل کمد بگذارم و مثل همیشه نگاهام به آینه می‌افتد. بعد از مکث کوتاهی به خودم خیره می‌شوم، می‌بینم که موهایم سفید شده‌اند. از نبود تو پیر شده‌ام. طبق عادت یک‌راست به طرف اتاق مطالعه می‌روم. در نبود تو حواس هم ندارم، پایم به مبل داخل هال می‌خورد. دردی در پایم می‌پیچد. یادت هم باعث دردسر است. وارد اتاق می‌شوم. چراغ مطالعه را روشن می‌کنم. کیفام را روی میز می‌گذارم. به طرف دستشویی می‌روم تا آبی به سروصورت‌ام بزنم. شیر آب را باز می‌کنم. با فشار زیاد آن قدر آب سرد را به سروصورت‌ام می‌پاشم که آینه پر می‌شود از قطره‌های آب! نفس عمیقی می‌کشم. چهره‌ی تو را در آینه می‌بینم. با نگاه سردت مرا می‌بینی. چرا!! یعنی این قدر از من متنفری؟

چراغ‌ها را خاموش نمی‌کنم. اصلاً دوست ندارم خاموش کنم، فکر نکنی لجبازی می‌کنم. نمی‌دانم شاید لجبازی می‌کنم. به طرف آشپزخانه می‌روم که باز یاد تو می‌افتم. برمی‌گردم. یادم آمد باید لباس‌هایم را عوض کنم و من همان تی‌شرتی که برای تولدم خریده بودی تنام می‌کنم!

نمی‌دانم چرا نیستی! احساس می‌کنم این‌جا هستی در کنار من! ولی چرا!! مثلاً شلوارم را روی مبل در اتاق کارم بیندازم و چراغ مطالعه را خاموش نکنم و بعد با خیال راحت هرکاری که دوست دارم انجام بدهم. بدون غرغره‌های تو. می‌بینی چقدر راحت هستیم؟! احساس گرسنگی می‌کنم! نگاهام به رادیوضبط روی پیشخوان آشپزخانه می‌افتد.

تنها پل ارتباطی من و تو. این هم فکر جدید تو است! دیگر جمله‌هایت را حفظ شدم. وقتی دکمه را می‌زنم، صدای سرد و بی‌روح‌ات را می‌شنوم که می‌گویی: غذا به اندازه‌ی خودت از یخچال بردار گرم کن، راستی قربونت ظرف‌ها رو هم بشور من امشب کمی دیر میام!

آی کیوا! مگه قرار بود به اندازه‌ی تعداد همسایه‌ها غذا گرم کنم؟ می‌دانم، اصلاً خودت را راحت کردی. هروقت نیستی خورش درست می‌کنی! می‌دانی که من شب‌ها برنج نمی‌خورم. به خودت نگاهی انداخته‌ای که لاغر مردنی هستی!؟

اصلاً با چه کسی حرف می‌زنم؟ تو که بودن و نبودن‌ات فرق ندارد. تمام در و دیوار خانه هم با من موافق‌اند. آن‌ها می‌دانند بهترین روزهای ما چه می‌گذرد. اصلاً معلوم است الان کجایی...؟

خاطرات با هم بودن‌مان را یکی‌یکی مرور می‌کنم. خب می‌دانم تو چه تلاشی کردی برای یک زندگی متعارف. خب من هم تلاش کردم برای تو...

تو بهتر از هر کس می‌دانستی! بعد از ترانه تو همه‌کس من شدی. هرچند حق با توست، اما تلاش من برای آسایش تو بود و تلاش تو در عشق بود. البته نه مثل شیرین یا مثل فرهاد یا مثل لیلی یا مجنون. فقط مثل خود خودت. مثل دل‌ات. به قول خودت صدای گام‌هایم را می‌شنیدی. صدای کلید انداختن‌ام دل‌ات را می‌لرزاند. خودت می‌گفتی، نمی‌گفتی؟ پس چی شد؟ همیشه می‌گویند عشق فقط اول‌اش خوب است، زندگی هم فقط اول‌اش. راست می‌گویند. باورم شد! چه سکوت زیبایی! حتماً باید جشن بگیرم. چرا جشن نگیرم؟ دیگر آه کشیدن‌هایت مرا عذاب نمی‌دهد. بهار که بیاید، دیگر رفته‌ام. هر کجا که بروم بهتر از این جاست. تا کی با خودم حرف بزنم و راه بروم و طول و عرض هال و

پذیرایی را طی کنم و با خیال تو زندگی کنم؟ از همان شبی که رفتی و نیامدی می‌دانی ۳۶۵ روز شاید ۵ روز کم‌تر می‌گذرد. هرچند می‌دانم هر کجا بروم تو مثل سایه دنبال من هستی. امشب از همان شب‌هایی است که می‌خواهم با خودم لجبازی کنم. اصلاً نمی‌خواهم غذا بخورم. حرفی هست!؟

هنوز یادم نرفته با این‌که زمان زیادی از زندگی‌مان نمی‌گذشت، باز هوس اسباب و اثاثیه‌ی جدید کردی: مبل چرمی، تلویزیون ال‌سی‌دی. اصلاً هرچه وسیله‌ی جدید به بازار می‌آمد تو دوست داشتی اولین کسی باشی که آن‌را در قصر آرزوهایت داشته باشی. چرا که نباشد؟ درآمدش هم خوب است، زیاد نباشد، کم هم نیست. وقتی خسته و مرده از سر کار می‌آمدم و خودم را خسته روی مبل ولو می‌کردم و تا می‌آمدم اخبار یا فوتبال نگاه کنم غرغره‌های تو شروع می‌شد و مرا متهم می‌کردی به این‌که کنترل به‌دست کانال‌ها را به قول خودت بالا و پایین می‌کنم و فقط دست دراز می‌کنم سیب سرخ را از ظرف میوه برمی‌دارم و تو فقط صدای گاز زدن را از من می‌شنیدی و چرا جواب سؤال‌های بی‌ربط تو را نمی‌دهم و فقط با علم و اشاره دعوت به سکوت می‌کنم و بعد خواب را بهانه می‌کنم و به‌طرف اتاق خواب می‌روم. خودم را می‌اندازم در رختخواب و تو بعد از مدتی می‌آیی، سایه‌ات را روی دیوار می‌بینم. هردو در کنار هم به‌جای حرف زدن، فکر می‌کنیم که حرف می‌زنیم و به خواب می‌رویم.

الان احساس می‌کنم وقتی تو نیستی خانه بدون تو سرد است و من نفهمیدم سؤال‌های بی‌ربط تو از روی کنجکاوی بود نه از روی شک. پس کاش می‌رفتم به دوران کودکی! زیرا هیچ‌چیز را نه می‌دانی، نه می‌فهمی

و اگر بدانی که چه قدر دانستن بد است، مطمئن باش هرگز دلت نمی‌خواهد که بزرگ شوی تا بدانی و بفهمی. بارها و بارها گفتم. نگفتم؟  
کلام آخر: باز در انتظارت هستم!

برداشت دوم:

تا کی باید در اضطراب و دل‌نگرانی باشم که نکند از تو فرزندی داشته باشم و مجبور باشم سقط کنم! گفתי مرا دوست داری؟ پس چرا نمی‌خواهی من هم مثل ترانه اسم‌ام در شناسنامه‌ات باشم؟ هر وقت آمدم حرفی بزنم مرا محکوم به ندانستن کردی و آن‌چنان قیافه حق‌به‌جانب گرفتی که باورم شود که همیشه مقصر هستم!

گفتی: غرغره‌های من تورا خسته کرده. گفתי پیش هر کسی نشسته‌ام حرف زدم، توهم مثل همیشه مرا سرزنش کردی. هیچ‌وقت نگفתי شاید من هم خوب باشم مثل آن‌طور که تو می‌خواهی! بی‌انصاف! کاش حرف‌هایت را ضبط می‌کردم و می‌دانستی چه قدر در حرف‌هایت تناقض وجود دارد. فقط گله‌هایم را با خط قرمز خط کشیدی. تو می‌خواهی آن‌چه را که می‌بینم دیگر نبینم! گله‌ای نیست از سرنوشت‌ام. گفתי در انتظارم هستی! افسوس که هیچ‌وقت تلاش نکردی تا بدانم و بفهمم دوست‌ام داری! دوست داشتم با تو پیاده قدم بزنم. با تو بگویم و بخندم. با تو از ستاره‌ها و گل‌های زیبا سخن بگویم! دوست داشتم در دلدل کنم. از بغضی که در گلویم بود بگویم. اما تو فقط و فقط به کارهایت می‌اندیشیدی. فراموش کردی اوایل آشنایی‌مان را!

## دولیا جاگی<sup>۱</sup>

لیلی مسلمی

همه‌اش همین‌جا انبار شده. دست بزن ببین چه قدر سنگین است. مثل یک توپ آهنی گلوله شده و انگاری اصلاً قصد ندارد با هیچ مسکن و آرام‌بخشی هم بساط‌اش را از قلب‌ام برچیند و برود. حتی به مویزهای قلب‌ام هم نفوذ کرده. در آن‌جا انباشته شده یا شاید هم رسوب کرده و ته‌نشین شده است. یادت هست همیشه به‌ام می‌گفتی: بعضی دردها حک می‌شوند طوری که با بزرگ‌ترین پاک‌کن دنیا هم نمی‌تونی پاک‌شون کنی؟

- آره یادمه! اما الان دوست دارم برام «بید مجنون» رو بنوازی. به یاد اون روزا که توی دانشگاه، زیر سایه‌ی بید می‌نشستی و توی تنهایی خودت وول می‌خوردی و منم توی تنهایی خودم عاشق و عاشق‌تر می‌شدم. از فاصله‌ی خیلی دور مجنون‌ت شدم، شیفته‌ی موهای لخت و چشم‌های سیاه‌ت شدم که مثل چشمای ماده‌گرگی گرسنه به من خیره می‌شد و نفس‌ام بند می‌اومد.

- می‌دونستی و بولن می‌نوازم؟

- نه! فقط می‌دونستم تو همونی هستی که می‌خوام.

---

<sup>۱</sup> نام حرکتی ورزشی در هنر رزمی کیوکوشین \_ نویسنده

-ویولونام رو بده دستام می خوام این بار دردهام رو بنوازم. با من از غم نگو که دیگه مجاله شدهام.

-باید این دردت تموم شه. همین امروز و همین حالا. بذار اشکها ت رو پاک کنم. قوی باش دختر. تو کسی هستی که روزگار بهت زیاد سخت گرفته، فقط همین و به من هم همین طور. باید بذاری دردهات رو تموم کنم.

دستات را صاف می‌بری در قلبام و دردها را دانه‌دانه از همه جای قلبام جمع می‌کنی و بیرون می‌کشی. صاف در چشم‌هایت خیره می‌شوم و برای چند لحظه ویولن را کنار می‌گذارم. کش را از موهایم باز می‌کنی و یک لحظه به من خیره می‌شوی.

- الان باید با این موهای پریشون و دوست‌داشتنی «بیدمجنون» رو بنوازی.

وقت را تلف نمی‌کنی و بی‌معطلی تمام دردهای سیاه را بالای سرم می‌چینی. هربار که دستات را از قلبام بیرون می‌کشی یک درد خاکستری یا سیاه‌رنگ را سفت سفت توی مشتات گرفته‌ای و بالای سرم می‌گذاری. همین‌طوری ردیف کرده‌ای رفته تا سقف. دیگر دارد زیادی سنگینی می‌کند. نمی‌توانم حتی یک میلی‌متر تکان بخورم.

- زود باش کمر بند مشکیت رو ببند و ضربه‌ت رو بزن.

- باشه. صاف بایست. اشکاتو پاک کن. قول می‌دم طوری ضربه رو بزنم

که همه‌ش ریزش کنه.

جدی می‌ایستی و اخم می‌کنی. وقتی این حالت را به خودت می‌گیری روی بینی‌ات یک خط افقی سایه می‌اندازد. لبخند می‌زنی. نه نه! لبخند نزن. دوست ندارم آن خط روی بینی‌ات محو بشود. بهت‌ناک زل می‌زنی به چشم‌هایم. عقب‌عقب می‌روی و نفسی عمیق می‌کشی.

-نگاه کن. صاف بهم نگاه کن و نترس. اگه بترسی ممکنه جاخالی بدی و اون موقع ضربه به گیج‌گاهت می‌خوره.

تحمل سنگینی دردها روی سرم دیگه دارد غیرقابل تحمل می‌شود. احساس می‌کنم دنیا روی سرم چیده شده و رفته بالا. انگار آن دردهای سیاه در حال شره کردن است. می‌ترسم پاهای ات آن قدر بلند نباشد که تا روی سرم بالا بیاد. نکند فضا کم بیاوری و دردها همه‌اش ریزش نکنند و تا همیشه روی سرم بمانند؟! اما تو مصمم هستی که دیگه هیچ وقت من را غمگین نبینی. با غرشی ترسناک به سمت ام حمله می‌کنی و بالا می‌پری. پاهایم شل شده و مردد شده‌ام. پاهایت تا بالای سرم کشیده می‌شود. صدای فریادت من را می‌ترساند. کمربندت در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و من را یاد ذهن‌ام می‌اندازد که مانند لباس ژنده‌ای روی بند بالا و پایین می‌رود. صاف به سمت دردهایم حمله می‌کنی. خط بینی ات دوباره ظاهر می‌شود و چهره‌ات را جدی‌تر از قبل کرده است. خم می‌شوم و از میز کنار تخت ویولون‌ام را برمی‌دارم. فرود می‌آیی و پاهایت را محکم به زمین می‌کوبی. شاید هم کوبیده می‌شوی. نمی‌دانم. فقط می‌بینم دست می‌بری سمت کمربندت. همانی که تا چند دقیقه پیش بالا و پایین می‌رفت. چه خوب دیدم روی هوا تاب خورد.

- دست نگه دار و ضربه نزن. بذار حک بشن. اگه پاکشون کنم تمام هنر انسان بودن‌ام رو به یک ضربه‌ی قهرمانی فروختم. پودرش کردم و فرستادم هوا. بذار همین جا توی قلب‌ام بمون. حتی شده تا ابد. چانه‌ام را به ویولن می‌چسبانی و موهایم را در اطراف‌اش پریشان می‌کنی. دست‌ات را می‌کشی روی دانه‌دانه‌ی دردهایم و باز مشت‌ات را پر از سیاه‌ها و خاکستری‌های چیده شده‌ی بالای سرم می‌کنی. قلبم را باز



می‌کنی و همه‌را مرتب سر جای قبلی و در پنهان‌ترین گوشه‌ها جاسازی می‌کنی.

– حک شد؟ خوبه؟ طاقت اشک‌ها رو نداشتم. فقط همین!!

به چشم‌های مهربان‌ات خیره می‌شوم. چرا خط بینی‌ات محو شده؟  
خیابان آرام است. پنجره را باز کن بگذار بوی چمن‌های آب خورده‌ی  
باغچه را با هم نفس بکشیم و در خیال‌مان به زیر سایه‌ی همان درخت  
پرواز کنیم.

## انگشت خونی

ربابه ریاضی نسب

صداش توی سالن می پیچید و هوار می کشید. نمی دانم. خودش هم نمی دانست چه می گفت. روبه روی آینه ایستاده بودم و به انگشتام که از شیر آویزان بود نگاه می کردم. حالا دیگر آن قدر کوچک نبود. قد کشیده بود. خون در تمام قسمت هاش جاری بود. ولی نمی دانم چرا رنگ خون اش هم پریده بود. در را باز کرد و یقه ام را کشید. به گلویم فشار می آمد. تازه فهمیدم چیزی که قرمز است بلوزم است نه انگشتام. گلویم درد می کرد. صورتام به رنگ بلوزم بود. شیشه ی سبزی را که دست اش بود بی امان بالای سرم تکان می داد. نگاه کردم. شیشه. آره شیشه. چرا شکسته بود نمی دانم. به طرف پنجره پرت شدم. دهان ام پر از خون شد. بالا آوردم. صدایی از کوچه فریاد می زد: آشغال هاتونو بیرون نریزید. فکر کنم صفرایم همراه خون بیرون ریخته بود. باز هم کشیده شدم. ولی این دفعه دل اش به حال لباس ام سوخت. موهایم طناب خوبی بود. خدارا شکر که هنوز مویی داشتم که بگیردش. اگر این هم نبود نمی دانم چه می شد. توی پله های راهرو که کشیده می شدم مانده بودم چه طور باید دفعه ی دیگر بالا بیایم. حتماً باید مانند کرم ها می لولیدم. اصلاً یادم نبود دیگر از این جا بالا نمی آیم. باز هم این در جهنمی باز شد. روی ماشین پرت شدم. شیشه ی ماشین پر از خون شده بود. صداها را خوب می شنیدم. گوش هام سالم بود.

- بگیر و ببرش.

- ولی این که داغونه. من سالم شو می خواستم. به درد من نمی خوره.

- نصف قیمت می دم ش. خوبه؟

هنوز انگشتام از شیر آویزان مانده است.

## تردید

ایوب بهرام (رضایی)

جاده خلوت بود. آفتاب مستقیم می‌تابید. باد داغی می‌وزید، داغ‌داغ. انگار از روی آتش می‌آمد. خارهای کنار جاده پشتک‌زنان از کنار او می‌گذشتند. صورت مرد از شدت آفتاب مجال عرق کردن پیدا نمی‌کرد. چشم‌هایش را به‌زور باز نگه داشته بود. منتظر ماشین کنار جاده ایستاده بود. چشم به‌راه.

دو ساعتی می‌شد که منتظر بود. ولی نیامده بود. همیشه این‌موقع اهواز بود. معلوم نبود برای چه آن‌روز ماشین دیر کرده بود! نگاهی به افق کرد. جاده مانند تیری که در چله کمان کشیده شده باشد به‌سوی او می‌آمد. صاف‌صاف. اگر نمی‌رفت امکان داشت کارش را از دست بدهد. خیلی مضطرب بود. گاهی اوقات ماشینی کنارش می‌ایستاد ولی سوار نمی‌شد. دل‌اش می‌خواست سوار شود ولی نمی‌شد. چون به جیب‌اش اطمینان نداشت. می‌ترسید کم بیاورد. داشت دیر می‌شد. اگر نمی‌رفت؟ اگر کارش را به کس دیگری می‌دادند؟ اگر...؟ دوباره بی‌کاری، دوباره قرض، دوباره سرکوفت...

- گرمای سگ‌مصوب تو دیگه چی می‌گی!

ساک‌اش را محکم به زمین کوبید. انگار می‌ترسید کسی صدایش را بفهمد، زیر لب گفت: شیطونه می‌گه برگردم خونه.

برگشت و نگاهی به روستا کرد. صدای مرغ و خروس‌های ده و صدای زنی که پسرش را صدا می‌زد شنیده می‌شد و مرد را هوایی می‌کرد که برگردد. دل‌اش برای ده پری‌پری می‌زد. چه‌قدر خانه موقع خداحافظی

دلنشین می‌شود. صدای گریه‌ی دختر کوچک‌اش که دنبال او گریه می‌کرد در گوش‌اش بود... اما نه. باید برم. برگشت و به ته جاده نگاه کرد. یک‌گله گوسفند داشت از جاده رد می‌شد، صدای زنگوله‌های آن‌ها شنیده می‌شد. سگ گله جلوتر از بقیه از جاده گذشته بود.

با خودش گفت: هر ماشینی که اومد می‌رم. نهایت‌ش به‌ش می‌گم... می‌گم بعداً بقیه‌ش رو بهت می‌دم. اصلاً اهواز که رسیدیم می‌رم و از بچه‌ها می‌گیرم و به‌ش می‌دم. دوباره با خودش گفت: اگه قبول نکرد چی؟ نکنه وسط راه پیاده‌م کنه؟ نکنه... آآشنا تو ماشین باشه آبروم بره؟... بعد غضب کرد و تندی رفت کنار تابلوی احتیاط کنید کنار جاده نشست و کمرش را به آن تکیه داد: خدایا چه کنم!؟

آسفالت تمیز تمیز بود. از دور انگار از روی آسفالت بخار بلند می‌شد. در افق دوردست مثل این بود که روی آن آب جمع شده باشد. یک‌دفعه نگاه‌اش به ته جاده چسبید. یک اتوبوس تن به جاده می‌سایید و می‌آمد. مرد گفت هرچه می‌شه بشه. مرگ یه بار شیون یه بار. بی‌اختیار دست‌اش به کیف رفت. بدون این‌که نگاهی به آن کند کورمال‌کورمال پیدایش کرد و آن‌را به سوی خود کشید. دستی روی زانو گذاشت: باععلی.

بلند شد و ایستاد. ماشین خیلی با او فاصله داشت ولی او بلند شده بود. فاصله‌اش تا او یک فکرتولانی بود و شاید چند پیشانی عرق. اما او بلند شده بود. گوسفندها از جاده عبور کرده بودند. مژه‌هایش را به‌هم چسباند تا ماشین‌را بهتر ببیند. داشت می‌رسید. رسید. ترمز کرد. کنار مرد ایستاد. جلوتر از پیش پای او. مرد بود، اما چاره‌ای نداشت. به سمت در حرکت کرد. دست به دستگیره نزده در باز شد. روبه‌روی در که ایستاد هوای خنکی از داخل ماشین بیرون آمد. انگار یک تکه از

خوشبختی جلوی پای او ایستاده بود. راننده نگاهی به او کرد: کجا می‌ری  
عمو؟

مرد در جواب گفت: می‌رم ااهواز.

- بیا بالاعمو، بیا که شانس آوردی!! ما آخرین ماشین ترمینالیم.  
ترمینال تعطیل شد.

صدای موسیقی ملایمی از داخل ماشین شنیده می‌شد. مرد بالا  
آمد. نگاهش که به داخل ماشین و مسافرها افتاد با خود گفت: عجب  
ماشینی!! خدا می‌دونه کرایه‌ش چنده.  
پشیمان شد. خواست برگردد. اما ماشین حرکت کرده بود. راننده  
به او گفت:

- عمو ردیف سوم خالیه. برو بشین.

وقتی در میان دو ردیف صندلی‌ها راه می‌رفت، بوی مطبوعی به  
مشامش خورد. کنار صندلی که رسید، کیف را داخل سبد بالای سرش  
گذاشت. نشست. تلویزیون یک فیلم ویدیویی نشان می‌داد. همه ساکت  
بودند. مرد کنار پنجره خواب بود. اصلاً حضور مسافر تازه را حس  
نمی‌کرد. مرد نگاهی به چهره‌اش انداخت، باخودش گفت: خوش  
به‌حالت، چه قدر بی‌خیال، چه قدر راحت.

بعد نفس عمیقی که بیش‌تر شبیه آه بود کشید و هم‌زمان گفت:

کاشش جای تو بودم!

بیرون‌را که از پنجره نگاه می‌کرد دیگر حس بدی نداشت. انگار هوا  
خوب شده بود و آفتاب آزاری نداشت.

- هی عمو کیک و نوشابه.

شاگرد راننده بود. مرد نگاهی به او کرد. بعد به مسافر کنار پنجره  
نگاه کرد و گفت:

- بله... طفلکی خوابه، بذار بعد بیار.  
شاگرد راننده گفت: کی خوابه؟! مال خودته. بردار.  
مرد یکه خورد. بی اختیار دستاش به نوشابه رفت اما یک آن یاد  
پولاش افتاد. مکث کرد. دستاش را پس کشید. گفت:  
- نه عمو ممنون سیرم. اشتها ندارم.

جوان گفت: بیرون گرم بود، مال خودته. می چسبه.  
مرد گفت: نننه. ممممنون. تعارف نمی کنم. و از جوان رو  
برگرداند. قطرات آب روی شیشه‌ی نوشابه وسوسه‌اش کرده بود. اگر  
می شد یک نوشابه که هیچ، دوتای دیگر هم یک نفس سر می کشید. اما  
جلوی خودش را گرفت. جوان رفت کنار راننده ایستاد. انگار داشت  
چیزی به راننده می گفت. راننده ابروهای پرپشتی داشت. با موهای فر  
جوگندمی. از داخل آینه نگاهی به مرد کرد، بعد آرام چیزی به جوان  
گفت. جوان رفت روی صندلی کناره راننده نشست. دختر جوان داشت  
گریه می کرد، اما مرد به گریه‌های او توجهی نمی کرد، و او را از خانه  
بیرون انداخت و در را محکم بست. باران سختی می بارید. مرد با دختر  
احساس هم‌دردی می کرد.

پلک‌هایش سنگین شده بود. سنگین سنگین. انگار سال‌ها  
بی‌خوابی کشیده بود. صدای راننده را شنید، رسیدیم سه‌راه تپه، پیاده  
شید. مرد خودش را جمع‌وجور کرد. خواست بلند شود، اما نه، مکث کرد،  
شاید راننده چیزی بگه... شاید... شاید شاید حرف موم بشه.

بلند نشد، مسافرها از کنار او یکی یکی می گذشتند. بچه‌ای در بغل  
مادرش آویزان بود و گریه می کرد. همه او را نگاه می کردند و زیر لب با  
هم حرف می زدند. از کنارش که می گذشتند زیرچشمی نگاه‌اش  
می کردند. همه پیاده شدند. فقط او مانده بود. برگشت، خم شد به

صندلی‌های ته اتوبوس نگاه کرد. خالی خالی بود. عین یک لیوان، شاید عین جیب. راننده بلند شد، نگاه تندی به او کرد. با صدای خش‌دار گفت:  
- هی عمو مگه جابخوش کردی؟؟ پاشو هزارتا کار داریم! ما که بی‌کار نیسیم.

مرد بلند شد، دست به کیف برد. کیف را کشید، کیف گیر کرده بود. مثل این بود که نمی‌خواهد در بیاید! مرد با عصبانیت کیف را کشید، صدای ناله‌ی کیف بلند شد. راننده نگاهی به مرد کرد و با ناراحتی گفت:  
- عمووو حواست کجاست؟؟؟

مرد گفت: اشکال نداره عمر خودشو کرده بود.  
راننده گفت: چی اشکال نداره عمر خودشو کرده؟! سبدو شیکوندی‌ی! بفرما پایین بفرما تا یه کاری دسمون ندادی.

مرد کیف پاره شده را که دل‌وروده‌اش بیرون زده بود زیر بغل گرفت و به پهلو از وسط صندلی‌ها گذشت. از رکاب ماشین که پایین آمد شاگرد راننده گفت: عمو کرایه یادت نره!!

مرد سنگین برگشت. نگاهی به جوان کرد و با لکنت گفت:  
ببخشید حواسم نبود. چقد بدم خدمت‌تون؟

جوان گفت: با نوشابه و کیک شیش هزار تومن.

مرد گفت: شش‌ش‌ش‌ش هزار تومن.

و در حالی که ابروهای‌اش بالا مانده بود گفت: آخه من که وسط راه سوار شدم، تازه کیک و نوشابه هم نخوردم!!!!

جوان گفت: من که گفتم مال خودته. خودت نخوردی.

راننده در حالی که ابروهای پرپشت‌اش را در هم کشیده بود با دست جوان را کنار زد و پایین آمد و گفت:

- عمو حرف حسابت چیه؟؟ چی می‌گی؟؟

مرد کیفاش را که زیر بغل اش گرفته بود، دو دستی در بغل گرفت  
بعد آب دهن اش را قورت داد و گفت:

- هیچی! یه خورده آروم تر.

بعد نگاهی به اطراف کرد و آروم گفت: خداییش زیاده، خیلی زیاده.

راننده در حالی که از بالا به او نگاه می کرد یوز خندی زد و گفت:

- ززیاده؟! بَه زیاده. حقش بود تو همون گرما، تو همون بیابون

برهوت ولت می کردم. آخه شیش تومن پولیه.

مرد کمی این پا و آن پا کرد. بعد گفت: جناب ححقیقتش زیاده...

یعنی یعنی ندارم... یعنی نه این که ندارم. همرام نیس. اما خدای نکرده یه

وخت فکر نکنی می خوام بهت ندم نه مممی رم از دوستی کسی می گیرم

میارم خدمتون.

راننده نگاهی به جوان کرد. سپس تندی صورت اش را از او برگرداند

و در حالی که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود با دست جوان را کنار زد

و از رکاب ماشین پایین پرید و مثل کسی که خبر مرگ کسی، یکی از

نزدیکان اش را شنیده باشد، شروع کرد به داد و فریاد: ایهاالناس! به دادم

برسید! کی تا به حال مسافر قرضی سوار کرده که من دوّمیش باشم! آخر

زمونه دیگه نمی شه خوبی کرد. آقا می گه کرایه ندارم. اگه نداری چرا

سوار می شی؟ مگه اجبارت کردن؟ خوبه ازین به بعد اگه کسی رو تو

بیابون دیدم سوارش نکنم؟؟ نه آقا تو بگو خوبه؟ درسته؟؟ مرد که

دستپاچه شده بود حیرت زده از حرکات مرد گفت: آقا به پیر، به پیغمبر،

میارم برات. داد نزن مسلمون. آبرو دارم آشنایی می بینه آبروم می ره.

بعد پرید و شروع کرد به بوسیدن صورت راننده!!!



راننده با دست مرد را، که انگار تازه دست‌اش به ضریح رسیده بود، به عقب هل داد و داد زد: نداری؟ نداری؟؟ پولت می‌کنم! اصلاً اشکالی نداره!

بعد رو کرد به شاگردش و گفت: حسن بپر برو پلیس ترمینال، به مأمور وردار بیار! اصلاً چرا من دارم با تو بحث می‌کنم. حالا درست می‌شه!! درست درست می‌شه!! یعنی درستش می‌کنم!!

جمعیت جلو در ماشین حلقه زده بود. همه یک‌جوری مرد رو نگاه می‌کردند و به هم نشان می‌دادند. یکی می‌خندید، یکی کیف‌اش را که پاره شده بود به دیگری نشان می‌داد. مرد دهان‌اش خشک شده بود. بدجوری عرق کرده بود. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. لبان‌اش می‌لرزید، کیف‌اش را زیر بغل گرفت، دیگر نتوانست سر پا بایستند. رفت و کنار تایر ماشین نشست. همه بالای سرش جمع شدند، انگار داخل چاه عمیقی افتاده بود، همه از بالا به او نگاه می‌کردند:

- پول شو بده... کرایه تو بده... نداشتی چرا سوار شدی؟؟...

صدای جوان شنیده شد که از پشت جمعیت می‌گفت: سرکار همین جاس!!

بعد نگاهی به راننده کرد و گفت: اوسا خون تو کثیف نکن. مأمور آوردم!! سرباز کنار مرد نشسته بود. گفت: همینه؟؟

راننده گفت: خود ناگسش!!! مرد کف‌های دور دهان‌اش را پاک کرد. زبان‌اش مثل چوب شده بود. خواست آب‌دهان‌اش را قورت دهد، اما بی‌فایده بود... سرباز دست‌بندش را از کمر باز کرد و به دست مرد که کیف را حلقه کرده بود زد و دست‌اش را محکم تکان داد. مرد که تقریباً مجاله شده بود دست‌اش را عقب می‌کشید و مرتب می‌گفت: سرکار به خدا پول شو می‌دم... ولم کن... زشته... آبرووم رفق.

سرباز باعصبانیت بلند شد و دست‌اش را که به دست مرد دست‌بند شده بود کشید... یک‌دفعه مرد چشمان‌اش را باز کرد... راننده بود داشت دست او را می‌کشید!! یک لیوان آب‌یخ در دست‌اش بود:

- عمو رسیدیم اهواز، خیلی تو خواب حرف می‌زدی، بلند شو، شب می‌شه به کارت نمی‌رسی!

راننده صدای ملایمی داشت. چشم مرد به قطرات آب روی لیوان افتاد. خودش را جمع‌وجور کرد. لیوان را گرفت، لاجرمه سر کشید. هنوز صداها در گوش‌اش بود. راننده رفته بود. جوان داشت کف اتوبوس را جارو می‌کرد. ترمینال ساکت بود.

## خنده‌های عصر یکشنبه

معصومه شریفی

صدای زنگ مدرسه و هجوم بچه‌ها به سمت پارک نمی‌گذارد حرفاش را کامل بشنوی. کلمات یکی در میان به گوشات می‌خورد. چشم‌هایت روی لب‌های دختر است که تکان می‌خورد. فکر و نگاهات اما لب‌های من را می‌بیند که می‌لرزد و قطره‌ای از لای پلک‌های سنگین شده ام می‌سُرد و لابه‌لای شکاف لب‌هایم محو می‌شود. درست مثل آخرین روز که من، خندان و سرمست، گل سرخ را از پشت جلوی صورتات گرفتم و تو نخندیدی و من گریه کردم.

-کجایی؟ با توأم!

دست‌هایش مدام تکان می‌خورد. به ناخن‌های بلند رنگ شده‌اش خیره می‌شوی. تو را یاد من می‌اندازد و ناخن‌هایم که همیشه بی‌رنگ بود. این بار فکرت را به راحتی از چشمانات می‌خوانم برخلاف آن روزهایی که به چشمانات خیره می‌شدم و به دروغ می‌گفتم فکرت را می‌خوانم و تو به دروغ باور می‌کردی. با خودت می‌گویی چرا این دختر این همه حرف برای زدن دارد. به سکوت‌های طولانی‌ام عادت کرده بودی. آنقدر که فکر می‌کردی هیچ‌کدام از دختران دنیا حرفی برای گفتن ندارند. بطری دلستر را به دختر تعارف می‌کنی و منتظر می‌مانی تا... دختر اولین جرعه را سر می‌کشد؛ بی‌آن‌که از نگاه منتظرت چیزی بخواند. خنده‌ام می‌گیرد. آن‌قدر همین‌جا روی همین نیمکت بطری نوشابه‌های گازدار بدون الکل‌مان را به سلامتی هم بالا بردیم و به هم زدیم و خندیدیم و نوشیدیم که شوخی‌شوخی مستی‌مان جدی شد. از بدمستی‌های شبانه

ات یک هفته بعد از مرگام بی خبر نیستم. سیگار پشت سیگار، پیک پشت پیک... دختر حرف می‌زند. صدایش را می‌شنوی اما گوش نمی‌دهی. آینه‌ی کوچکی از کیف‌اش بیرون می‌آورد و نگاهی به صورت‌اش می‌اندازد. از زیبایی چیزی کم ندارد اما آن‌چه را تو می‌خواهی هم ندارد. تو به دنبال معصومیتی در نگاه دختر هستی که آرایش غلیظ چشم‌ها کارت را سخت کرده. چشمان‌ات خون است. این برای‌ام تازگی ندارد. هر بار که می‌آیی قرمز است. آن‌روزها سردردت را بهانه می‌کردی ولی این‌روزها به این سادگی خر نمی‌شوم. نه این‌که سرت درد نکند، نه. اما گریه‌های پنهانی‌ات را یکی دوبار که آهسته پا به خلوت‌ات گذاشتم با چشمان خودم دیدم و آنقدر انگشتان‌ام را لابه‌لای موها و روی صورت‌ات می‌کشیدم تا خواب‌ات ببرد. جلو می‌آیم؛ روبرویت می‌ایستم و زل می‌زنم به چشمان‌ات. دیگر برای این‌که بخواهم یک دل سیر ببینم‌ات نیازی به آن عینک بزرگ سیاه ندارم. شرط بسته بودیم ده‌دقیقه بدون پلک زدن به هم خیره شویم، هر بار به دودقیقه هم نمی‌کشید یا من نگاه‌ام را می‌زدیدم یا تو. چشمان‌ات خیس می‌شد ولی حالا نه چشمان تو خیس می‌شود نه نگاه من از شرم به بیراهه می‌رود.

-بخند.

-چی؟

-گفتم بخند.

-به چی بخندم؟ دیوونه شدی؟

-مگه حتماً باید به چیزی بخندی. می‌خوام صدای خنده‌تو بشنوم.

دختر سرش را می‌چرخاند و با عشوه لبخندی تحویل‌ات می‌دهد. بلند می‌خندم. صدای خنده‌ام در گوش‌ات می‌پیچد. مثل همیشه از ته

دل، بی خیال و مست.

یک سال از آخرین عصر یکشنبه‌ای که با هم خندیده بودیم می‌گذرد و تو تمام این یک سال را هر هفته به محل قرارمان می‌آمدی تا شاید صدای خنده‌ام را از لابه‌لای هیاهوی جمعیت بشنوی. درست مثل من که می‌آمدم سر قرارمان و از تو بی‌قرارتر تقلا می‌کردم از ته‌ته دل آدم‌های زنده‌ی پارک بخندم تا شاید صدای خنده‌ام یک لحظه آرامات کند.

## شرکت نظم عمومی

مر ترضی غیائی

درست مانند همه‌ی روزها و درست مانند همه‌ی کارکنان دون پایه‌ی شرکت «نظم عمومی»، آقای غ، با صورتی تازه تراشیده شده، کت و شلوار مشکی، کروات سرمه‌ای راه‌راه، پشت در آپارتمان کوچک ولی مرتب‌اش، خم شده بود تا تنها کفش‌اش را که به‌تازگی برق‌انداخته بود، به پا کند. کمر راست کرد و در آینه برای بار چندم به موهایش و یقه‌ی تک پیراهن سفیدش - تنها جزء لباس فرم که هرکس در انتخاب رنگ آن آزاد بود - دست کشید. بعد شست‌اش را با زبان خیس کرد و روی برچسب سینه‌اش، «آقای غ. مروج نظم عمومی»، مالید. امروز، احساس تازه‌ای در برابر آینه داشت. آینه به او تصویر همیشگی یک کارمند ساده را نشان نمی‌داد. او خود را همان‌طور در آینه می‌دید که انتظار داشت

آقای خ خودش را در همان روزی که به اداره نیامد، در آینه‌ی خانه‌ی خودش دیده باشد. او از این تفاوت و از این آزادی شاد شد. اما حقیقتاً نمی‌دانست با آن چه باید بکند. کاری را کرد که هر روز انجام‌اش می‌داد. او دستیگره‌ی در را چرخاند و پا به راهروی مملو از آدم‌هایی گذاشت که پله‌ها را شمرده شمرده پایین می‌رفتند. او باید مانند همه‌ی آن‌ها که کارکنان دیگر شرکت نظم عمومی بودند، از پله‌ها پایین می‌رفت تا ساعت هفت و پنج‌دقیقه در ایستگاه اتوبوس روبه‌روی آپارتمان حضور داشته باشد و همراه با همه‌ی کارمندان دیگر در صف‌های منظم بایستد تا سوار اتوبوسی بشود که همیشه سر موقع می‌آمد. اما آقای غ از پله‌های ساختمان شروع به بالا رفتن کرد. او کارکنانی را دید که با کت و شلوارهای مرتب مانند خود او اما کروات‌هایی با نقش‌ها و رنگ‌های متفاوت، خال‌های کوچک سفید، راه‌راه‌های عمودی، سرخ، یشمی و کرم، که هریک نشان از منصب‌شان در اداره‌ی نظم عمومی داشت، پایین می‌رفتند و خوشحال بودند از این‌که به‌راحتی می‌توانند تا دودقیقه‌ی دیگر خود را به ایستگاه اتوبوس برسانند. کارکنان هیچ حرفی با یکدیگر نمی‌زدند. همین‌طور در اداره کار می‌کردند و در مسیر بازگشت و حتی در تعطیلات هم همین‌طور بودند. بعضی‌ها با سرعت زیاد با گفتن یک کلمه‌ی «بخشید» با احتیاط از دیگران جلو می‌زدند. با این‌که تند رفتن هیچ دلیلی نداشت چون همه باهم به اتوبوس‌ها می‌رسیدند، اما این تنها کاری بود که کارکنان اجازه داشتند بدون دلیل انجام دهند. اما آقای غ هم چنان به کار بی‌دلیل یا حتی مضر خود که بالا رفتن از پله‌ها بود، ادامه می‌داد. با این شرایط وی نمی‌توانست خود را تا ساعت هفت و پنج‌دقیقه به ایستگاه برساند و این باعث می‌شد که نتواند کارت خود را بین ساعت هشت و ده تا هشت و پانزده دقیقه، در دستگاه حضور و غیاب قرار دهد.

درست مانند آن روز که آقای خ نتوانسته بود کارت خود را تا ساعت هشت و پانزده دقیقه در دستگاه قرار دهد. در آن روز کارکنان از خود پرسیدند:

- ای... پس آقای «خ» خبرگزار نظم عمومی» کو؟

کارکنان تنها تا ظهر این سؤال را در ذهن خود، تکرار کرده بودند. باری آقای غ هم چنان از پله‌ها بالا می‌رفت در حالی که خود را به دیوار چسبانده بود تا مزاحم پایین رفتن کارکنان دیگری نشود که آرام پله‌ها را طی می‌کردند و گه‌گاه از یکدیگر جلو می‌زدند و با دیدن او پیش خود فکر می‌کردند:

- ای... بالا می‌رود! چه طور می‌تواند خود را به‌موقع به اتوبوس برساند؟

اگر آقای غ مانند آنان از پله‌ها پایین می‌رفت، می‌توانست تا چند دقیقه‌ی دیگر در ایستگاه منتظر اتوبوس مخصوص منصب خود باشد که او را به «واحد ترویج نظم عمومی» می‌برد. اتوبوس‌های دیگری نیز می‌آمد و کارکنان دیگر را به بخش‌های دیگر اداره که در جاهای دیگر شهر بود، می‌رساند. آقای غ با این اتوبوس‌ها کاری نداشت چون دلیلی برای آن وجود نداشت، از طرفی دیگران هم به اتوبوس منصب او کاری نداشتند. این کارکنان، هر یک، از اتوبوس‌ها پیاده و وارد ساختمان واحد خود می‌شدند، پشت میز قرار می‌گرفتند و درست مانند آقای خ یا آقای غ در روزهایی که می‌توانستند کارت خود را به‌موقع بکشند، به‌کار مشغول می‌شدند.

رفته‌رفته پله‌ها خلوت‌تر می‌شد. تا جایی که در طبقه‌های آخر آقای غ کاملاً از دیوار فاصله گرفت. او به‌راحتی بالا می‌رفت و چهره‌اش با روزهای قبل آشکارا فرق کرده بود. او حالا می‌خندید و اطراف لب‌اش



چال کوچکی افتاده بود. احساس لاقیدی داشت که برایش یک تجربه‌ی تازه و خوشایند بود. آقای غ به در پشت‌بام رسید و قدم به کف سیمانی بام نهاد که آفتاب صبحگاهی آن‌را روشن می‌کرد و نورش را مستقیماً توی صورت او می‌انداخت. او همان‌طور مستقیم به طرف خورشید رفت و از کنار چند کولر، چند آنتن و تعدادی بند رخت که نور خورشید اجازه نمی‌داد آن‌ها را به‌درستی ببیند، گذشت. چشم‌ها را بست و دست‌ان‌اش را از هم باز کرد و فکر کرد که باد لای موهایش می‌وزد. پیش رفت تا به دیواره‌ی کناره‌ی بام رسید، چشم‌ها را باز کرد و از دیواره بالا رفت و ایستاد، باد لای موهایش پیچید که با دست آن‌ها را دوباره مرتب کرد. چشم‌های نیمه‌بسته‌اش را به اطراف چرخاند و تمام ساختمان‌ها با بام‌های سیمانی، چند کولر، چند آنتن و چند بندرخت را تماشا کرد. نگاهی به پایین انداخت. اتوبوس ساعت هفت و پنج دقیقه تازه رسیده بود و کارکنان شرکت در صف‌های منظم، صندلی‌ها را از جلو پر می‌کردند. باد هم‌چنان زیر موهای آقای غ می‌زد که او با سماجت مرتب‌شان می‌کرد. آقای غ به اتوبوس خیره شد. احساس حقارت و لاقیدی کرد. او هر روز سوار اتوبوس شده بود و نمی‌خواست احساس خوشایند امروزش را به روند هر روزه‌اش پیوند بدهد. او یک قدم به جلو برداشت.

آقای غ دیگر نمی‌توانست به‌موقع کارت خود را بکشد. درست مانند آقای خ که کارکنان بعد از ناهار، دیگر غیبت او را به‌یاد نداشتند. آن‌ها روی صندلی نشسته بودند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند که ناگهان صدای برخورد چیزی به سقف اتوبوس، می‌خکوب‌شان کرد. همه‌ی کارکنان با تعجب از خود پرسیدند:

– ای... این صدای غیرعادی چی بود؟

## اتاق بابا

مینوکلانتر مهدوی

در حالی که نفس‌ام بند آمده بود، خودم را به مسعود رساندم.

- مسعود، در اتاق بابا بازه!!

- نه!... از کجا...؟

نگاهش رفت طرف اتاق بابا. درش باز مانده بود و نور آفتاب داخل اتاق سرک می‌کشید. بابا در اتاق‌اش یک یخچال داشت. هر وقت که مهمان داشتیم و بابا خرید می‌کرد میوه‌های تازه را می‌گذاشت توی آن یخچال تا برای مهمان‌ها خنک بماند. من و مسعود می‌دانستیم که توی آن اتاق پر از خوراکی است. تازه آن‌جا پول هم می‌توانستی پیدا کنی ولی بابا همیشه در اتاق را قفل می‌کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا. خانه‌ی ما یک حیاط بزرگ دارد که دورتادور حیاط اتاق است و یکی از این اتاق‌ها اتاق بابا است. گوشه‌ی حیاط روبه‌روی باغچه و دور از همه‌ی اتاق‌ها. بابا

چون مدیر مدرسه است خیلی سخت‌گیر است، همیشه فکر می‌کند با بچه‌های مدرسه طرف است. مسعود با تعجب به در اتاق خیره شده بود.

- چرا در باز مونده؟

- نمی‌دونم! حتماً یادش رفته...

هر دو به هم نگاه می‌کردیم و هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم. به این که گنجی نهفته در انتظار ماست. مسعود با چشم‌هایش تمام حیاط را کاوید. کسی را ندید. بعد خیلی آرام به اتاق بابا نزدیک شد. من هم پشت سرش رفتم. مسعود وارد اتاق شد. ولی من همان بیرون ماندم. اتاق بابا در واقع دو تا اتاق بود که در آن یکی قفل بود. دورتادور اتاق تاقچه‌های پر از کتاب بود. رادیوی کهنه‌ای روی میز افتاده بود. یک قالی رنگ‌ورو رفته هم وسط اتاق ولو شده بود. تختی هم کنار اتاق بود که سعی می‌کرد خودش را روی پایه‌هایش نگه دارد. مسعود همه‌جا را نگاه می‌کرد. من هم کم‌کم تو رفتم. ولی کناری ایستاده بودم. مسعود این طرف و آن طرف را می‌گشت.

- این‌جا چیزی نیست. هر چی هست پشت این دره.

و اشاره کرد به دری که قفل بود. من که ناامید شده بودم گفتم: ولی

این در که...

هنوز حرفام را تمام نکرده بودم که مسعود را دیدم که از دیوار بالا

می‌رود.

پایش را گذاشته بود روی لبه‌ی تخت و از دیوار بالا می‌رفت. من که

ترسیده بودم، گفتم: چی کار می‌کنی دیوونه؟

ولی قبل از این که چیزی بگویم خودم همه چیز را فهمیدم. دریچه‌ی

هواکش را درست بالای در اتاق که قفل بود دیدم. مربع شکل بود و

تاریک. مسعود از سوراخ اتاق عبور کرد و صدای پای‌اش را شنیدم که در

اتاق فرود آمد. مثل این که دیوار دهان را باز کرده بود و مسعود را بلعیده بود. من که ترسیده بودم دستپاچه شدم و آرام مسعود را صدا زدم و مسعود با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: بیا! از همین راهی که من اوادم بیا تو. این جا خوبه. اگر نمی رفتم مسعود همه ی خوراکی ها و شیرینی ها را تنهایی می خورد. ولی من اول در باز را دیده بودم.

در حین فکرها بودم که دل ام را زدم به دریا و پایم را گذاشتم روی لبه ی تخت و خودم را از دیوار بالا کشیدم. از سوراخ تو رفتم و پریدم پایین.

اتاق، خیلی کوچک بود. بیشتر شبیه یک کمد بزرگ بود. یک گوشه ی اتاق همان یخچالی بود که تویش همیشه پر از میوه های تازه بود. من که از دیدن یخچال ذوق زده شده بودم، اول در یخچال را باز کردم ولی یخچال خالی بود و اگر آن چندتا سیب گندیده نبود به کمد لباس شباهت داشت. من که حسابی توی ذوق ام خورده بود رو به مسعود گفتم: پف. این جا رو باش.

ولی انگار او قبل از من درش را باز کرده بود. فقط نگاه ام کرد. نگاه اش ناامید نبود. مثل آدم خونسردی بود که آمده بود یک چیزی بردارد و برود. ولی پشت خونسردی اش می شد برق هیجان را دید.

در گوشه ی دیگری از اتاق یک تخت قدیمی بود که رختخواب های کهنه را روی آن گذاشته بودند. اتاق تاریک بود و تنها با باریکه ی نوری که از دریچه تو می آمد روشن می شد. من هم مثل مسعود مشغول وارسی خرت و پرت های توی اتاق شدم. مسعود ناگهان مثل این که چیزی کشف کرده باشد فریاد زد: این جا رو!

مسعود زیر تخت یک جعبه پر از سکه پیدا کرده بود. سکه های یکریالی و دوتومانی. دست ام رفت طرف دوتومانی ولی مسعود زودتر

آن را قاپید و یک ریالی‌ها ماند برای من. من که تاریکی اتاق اذیت‌ام می‌کرد گفتم: خب بریم دیگه. انگار صدایم توی اتاق انعکاس پیدا کرد و خورد توی سرم. فکر این جایش را نکرده بودیم. هیچ راهی برای بالا رفتن دوباره نبود. هیچی زیر آن دریچه نبود که پایمان را بگذاریم رویش و بالا برویم. مسعود که چهره‌ی خونسردش کمی برآشفته شده بود گفت: حالا چی کار کنیم؟

من که خیلی ترسیده بودم صدایم را بالا بردم: من چه می‌دونم؟ باید قبل از این که بیای فکرشو می‌کردی. به من م می‌گی بیا. بدجوری عصبی شده بودم و یکریز حرف می‌زدم.

- آقای عقل کل می‌خواستی نیای دنبال من.

- آره راست می‌گی! باید می‌ذاشتم همین جا بمونی تا...

افتاده بودم توی چاه. یا باید بقیه‌ی عمرم را اینجا می‌ماندم یا کمربند بابا را نوش جان می‌کردم.

- همه‌ش تقصیر توئه. هی بیا... بیا... حالا چه جوری بریم بیرون؟ می‌بینی به خاطر یه دو تومنی تو چه هچلی انداختی منو؟

بغض گلویم را گرفته بود. و همین‌طور پشت سر هم حرف می‌زدم که ناگهان مسعود دهان‌ام را گرفت. تا آمدم تشر بزنم، فهمیدم قضیه چی بود. صدای پای بابا را توی اتاق شنیدم که وارد اتاق شد. بدجوری ترسیده بودم. صدای ترق ترق کلید را که با قفل زنگ‌زده جنگ می‌کرد، می‌شنیدم. مسعود مرا کشید زیر تخت. هیچ کدام مان نفس نمی‌کشیدیم. بابا تو آمد. انگار خوشحال بود و سوت بلبلی می‌زد. پاهایش را از آن زیر می‌دیدم. پشت به ما ایستاده بود. مثل این که آمده بود چیزی در یخچال بگذارد. صدای عطسه‌ی یک نفر را شنیدم. ناباورانه به مسعود نگاه کردم. اشک توی چشمان‌اش جمع شده بود و دماغ‌اش

سرخ شده بود. جوری نگاهم می کرد که یعنی دست خودم نبود. بابا به طرفمان برگشت. دولا شده بود و اطراف را می گشت و با ناباوری سوال می کرد: مسعود؟... تویی؟

می خواستم از زیر تخت بیرون بیایم و خودم را تسلیم کنم، ولی مسعود دستام را گرفت و نگاهم داشت. دل تو دل ام نبود. بابا بدجوری پیله کرده بود.

- مسعود؟ تویی؟... کی این جاست؟

مدام صدا می زد و پشت خرت و پرت ها را می گشت.

- بیا بیرون... کاری ندارم... من برم بیرون درو قفل می کنم ها...

بیا بیرون... بهت می گم بیا بیرون.

لحن اش کم کم عوض شد. داشت عصبانی می شد. چندبار می خواستم بیرون بیایم ولی مسعود دستام را می کشید و مانع می شد. خودش هم ترسیده بود ولی صورت اش هنوز آرام بود.

- باشه. نیا بیرون.

حالا دیگر واقعاً عصبانی شده بود. دیگر هیچ راهی برایمان نمانده

بود.

- درو که قفل کردم گرسنه و تشنه موندی یاد می گیری حرف

گوش کنی.

بابا رفت بیرون و صدای بسته شدن در آمد. دل ام می خواست بروم بیرون و به پایش بیفتم تا در را قفل نکند. حتی حاضر بودم کتک بخورم ولی دیگر آن جا نمانم. دیگر دیر شده بود. بابا در را بسته و رفته بود. همهی دق دلی ام را سر مسعود خالی کردم.

- خاک بر سرت.

بغضام ترکید و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. مسعود خودش هم وامانده بود ولی مثل من ناامید نشده بود. مسعود از زیر تخت بیرون رفت ولی من همان جا ماندم و زانوهایم را بغل کردم.

- بیا بیرون. حالا چرا گریه می کنی؟ بیا بیرون به راهی پیدا می کنم. ولی من به حرف هایش گوش نمی دادم. خودم را تصور می کردم که پیر شدم و موهایم سفید شده و نوه های بابا در را به رویم باز می کنند. آن وقت با چهرویی به آنها بگویم که به خاطر سکه ی دوتومانی از دوازده سالگی تا صدو بیست سالگی را این جا تباه کردم. تازه اگر پیر شوم. اگر زنده بمانم. من تا چندروز دیگر بیش تر زنده نیستم چون از گرسنگی این جا می میرم و استخوان هایم را این جا پیدا می کنند. حتماً کلی هم می خندند و مسخره ام می کنند. اشک هایم از روی صورت ام سرازیر می شد ولی آنها را بلافاصله با آستین ام پاک می کردم. مسعود که تمام این مدت با در، ور می رفت ناگهان فریاد زد: در بازه...

اول فکر کردم باز هم دارد مسخره بازی در می آورد. بلند شدم که بگیرم اش به باد کتک ولی راست می گفت. در باز بود و مسعود بیرون رفته بود. توی دلام از بابا تشکر کردم که در را قفل نکرده بود. از زیر تخت بیرون آمدم و از اتاق اول گذشتم و رفتم توی حیاط. آفتاب صورت ام را گرم کرد و در چشمان ام فرو رفت. مسعود را دیدم که به حیاط خیره شده. بابا دست به کمر وسط حیاط ایستاده بود.

## پرواز در ابهام

احسان بهرامی

زیر لب زمزمه می‌کنم: پرواز کن. چشم‌ام رو بستم و باز زمزمه می‌کنم: پرواز کن. خودم رو معلق در آسمون تصور می‌کنم. چشم‌ام رو باز می‌کنم. سقف کابین رو می‌بینم. دوباره چشم‌ام رو می‌بندم. روی سکوی پرتاب قرار دارم. دستور پرواز میاد و من پرواز می‌کنم. ترس مبهمی وجودم رو می‌گیره. احساس می‌کنم کسی شکم‌ام رو چنگ می‌زنه. نفس‌ام به‌تندی می‌زنه و عرق سردی روی صورت‌ام می‌شینه. چند شبه نمی‌تونم بخوابم. پس فردا نوبت من می‌رسه و فکرش دست‌بردارم نیست. ساعت سه بعدازظهر رو نشون می‌ده. اشعه‌ی آفتاب وسط دیواره. بلندگو اسم‌ام رو صدا می‌کنه. بلند می‌شم. توی این کابین تنها من موندم. من آخرین مسافرم. کابینی با دیوارای گرمی، رنگ سقف فلزی و در فولادی. کف اون با یک کف‌پوش کهنه سبزرنگ پوشیده شده و پنجره‌ی کوچیکی در بالا سمت چپ وجود داره که فقط اشعه‌ی ضعیفی از آفتاب رو به درون هدایت می‌کنه و گذر زمان را نشون می‌ده. وارد راهرو می‌شم. به سمت اتاقی هدایت می‌شم. اتاق خالیه. روی صندلی منتظر می‌مونم. در باز می‌شه. آشناست. می‌گم: سلام دکتر. صدام می‌لرزه. به‌آهستگی می‌شینه و می‌گه: سلام. می‌دونی برای چی اومدم؟ سرم رو



به نشانه‌ی تأیید تکون می‌دم. دستور پرواز تو دستشه. با صدای خفیفی می‌خونه و من چیزی نمی‌شنوم. از جا بلند می‌شم و بدون خداحافظی به سمت کابین برمی‌گردم. هیچ‌کس چیز زیادی نمی‌دونه. همه‌ی اونایی که پرواز کردن دیگه برنگشتن. هیچ‌کس نیست که شرایط پرواز رو شرح بده. گفته‌ها زیاده. نادر می‌گفت موقع پرتاب اولیه از روی سکو، لحظه‌ی کنده‌شدن از سطح کمی سخته. یکی هم می‌گفت تا چند ثانیه احساس سنگینی و فشار می‌کنی. برای همین هم کمر بند می‌بندن. اما بعدش خیلی آسونه. دراز می‌کشم روی تخت و دوباره خودم رو روی سکوی پرواز متصور می‌شم. انسان‌ها همیشه از تجربه‌کردن چیزای جدید می‌ترسن، منم می‌ترسم، همه می‌ترسن. سرم را می‌کنم توی بالش. می‌گم: خدایا چی می‌شه؟

صبح شده. چشمام ورم کرده و حالت تهوع دارم. به‌زور بلند می‌شم از تخت پایین می‌پریم. صدای قاراج‌قوروج تخت بیش‌تر شده. درست مثل آه و ناله‌های من. شاید این تخت هم خسته شده. طبق عادت همیشگی کارهای روزمره‌ام رو انجام می‌دم. نمی‌تونم ورزش کنم. می‌رم یه گوشه کنار دیوار حیاط ولو می‌شم رو زمین. عرق سردی دوباره روی صورتم می‌شیند. برمی‌گردم به کابین. اشعه‌ی آفتاب سقف کابین رو هدف گرفته. نیم ساعتی گذشته. سعید از کابین روبه‌رو میاد کنارم می‌گه: کامران خوبی؟ پوزخند تلخی می‌زنم: تو بهتری!

دستش رو می‌زنه به پشتام و با حالت افسوس صورتش رو برمی‌گردونه و می‌ره. رفتنش رو حس نمی‌کنم. صدای تیک‌تاک عقربه‌های ساعت مثل پتک توی سرم می‌خوره. انگار با هم مسابقه دادند. امروز چرخش اشعه‌ی آفتاب توی اتاق آزاردهنده‌تر از روزای دیگه است. آفتاب خیلی زودتر از روزای دیگه غروب کرد. هوا تاریک

شده و لحظه به لحظه به ساعت حرکت نزدیک می‌شم. احساس می‌کنم تمام بدن‌ام مور مور می‌شه. کف دست‌ام عرق کرده و دهن‌ام خشکیده. امروز هیچی نخوردم. عقربه‌ها به سرعت می‌چرخن. قدرت تکون خوردن ندارم. دمای بدن‌ام خیلی بالاست. انگار تب کردم. ساعت‌رو نگاه می‌کنم، نه شب‌رو نشون می‌ده. چشم‌ام‌رو می‌بندم. نیمه‌شب شده. روی تخت نشستم. سرم خیلی سنگینه، نفسم تنگی می‌کنه. احساس گرفتگی شدیدی توی شکم‌ام می‌کنم. صدای قدمای مأمورین همراه‌رو می‌شنوم. دارن میان دنبال‌ام برای هماهنگی و انجام مقدمات اولیه‌ی پرواز. از کابین خارج می‌شم. برمی‌گردم. نگاهی به داخل کابین می‌کنم. هر قدم که برمی‌دارم حجم سنگین نگاه‌ارو روی دوش‌ام احساس می‌کنم. احساس پوچی وجودم‌رو می‌گیره. سنگینی نگاه‌ها کمرم‌رو خم می‌کنه. به‌زور حرکت می‌کنم. به کابین جدیدی می‌رم. برعکس روز، ساعت به کندی می‌گذره. انگار عقربه‌ها هم نفس ندارند. مثل دوندۀ‌های ماراتن در آخر خط مسابقه حرکت می‌کنن. آهسته و بی‌احساس. به خودم می‌گم: ای‌کاش می‌تونستم دست‌ام‌رو باز کنم و پرواز کنم. این‌جوری بهتر بود مثل پرنده‌ها، آهسته و بااحساس. حال خوبی ندارم. طولانی‌ترین شب تاریخ بشریت‌رو تجربه می‌کنم و گرفتار شدن در گرداب زمان عذاب‌ام می‌ده. ساعت‌چهار صبح شده باید آماده بشم برای رفتن. یک‌نفر میاد دنبال‌ام. سرم پایینه و سرامیکای کف راه‌رو رو نگاه می‌کنم. آبی آسمانی! چه جالبه، قدام آهسته و کوتاهن. سکوی پرواز آماده است. احساس می‌کنم زانوام نمی‌تونن وزنم‌رو تحمل کنند. به سمت سکو حرکت می‌کنیم. برمی‌گردم و نگاهی به دیوارا می‌کنم. همه‌جا تاریکه. اما می‌شه چشمایی‌رو که از هرطرف نظاره‌گر هستن احساس کرد. پاهام لنگ می‌زنه. مثل ماشینی که پنجر کرده باشه من‌ام خالی کردم. پای

سمت چپامرو دنبال خودم می‌کشم. دو طرف دستام رو گرفتن. به‌زور خودمرو جمع می‌کنم. کمک می‌کنن تا روی سکوی پرواز قرار بگیرم. کمر بندا بسته می‌شه. صدای زنگ توی گوشام دوباره می‌پیچه. دست پرواز با صدای بلند خونده می‌شه. من نمی‌شنوم. خودمرو به دست سرنوشت رها می‌کنم و با یه تکون از سطح سکو کنده می‌شم. چندتا تکون شدید می‌خورم و از درون فریاد می‌زنم. چه حس بدی دارم. نادر راست می‌گفت. خیلی سخته. احساس سنگینی شدیدی می‌کنم. سینه‌ام سنگین شده. انگار بمبی درونش منفجر شده. فشار زیادی روی مغزمه. احساس درد می‌کنم. اما درک درستی از ماجرا ندارم. چشمام سیاهی می‌ره. احساس می‌کنم در حال متلاشی شدن هستم. احساس سرما وجودمرو می‌گیره. تلاش می‌کنم خودمرو رها کنم اما دست و پام بسته است. به‌شدت تکون می‌خورم. توی چندلحظه تمام خاطرات زندگی‌م از کودکی تا حالا از جلوی چشم‌ام عبور می‌کنه. مثانه‌ام کاملاً پر شده. احساس می‌کنم بدن‌ام داره از پوست کنده می‌شه. به‌شدت فشار میارم و مثل جوجه‌ای که پوسته‌ی تخمرو شکسته باشه رها می‌شم. شرایط تغییر می‌کنه. احساس می‌کنم فشار کاهش پیدا کرده. دیگه احساس درد نمی‌کنم. بندا باز می‌شه و احساس سبکی تمام وجودم رو فرامی‌گیره. خدایا چه حس خوبی! با سرعتی متوسط در حال دور شدن از سطح زمینم. داد می‌زنم: وای خدا تموم شد. بالاخره پرواز کردم. چه حس بی‌نظیری. مث یه رویای شیرین سبک مثل یک پر. پایین رو نگاه می‌کنم. چند نفری کنار سکوی پرتاب هستن. انگار باد میاد. یک چیزی داره تکون می‌خوره. نمی‌دونم اون چیه؟ دید خوبی ندارم. آخه من خیلی دور شدم.

## چهارسوق

محمد اکبری

شکوه

چهارسوق اسم محله‌ای بود در مارالان که ما آن‌جا زندگی می‌کردیم. چهارسوق، به این خاطر می‌گفتند که چهارسو داشت. یک‌سویش می‌رفت به سمت بالای خیابان طرف شهرک آزمایش.

شکوه نه کافه دوست دارد نه کافکا را. ولی نمی‌دانم چرا هر دفعه کافه کافکا قرار می‌گذارد. آن‌هایی که می‌آیند آن‌جا قهوه می‌خورند و سیگار می‌کشند و از کافکا صحبت می‌کنند. ولی شکوه بستنی می‌خورد و از چیزهای امیدوار کننده حرف می‌زند. شکوه می‌گوید: سیگار خوب نیست ولی این زیرسیگاری خوب است و زیرسیگاری روی میز را نشان می‌دهد. می‌گوید: مثل آدم‌ها که خوب هستند ولی عشق خوب نیست.

بدون فکر می‌دانم منظورش چیست. ته‌سیگار را که می‌اندازند توی زیرسیگاری عشق را هم می‌ریزند توی آدم‌ها. عشق مثل ته‌سیگار می‌ماند. من یک قهوه‌ی ترک سفارش می‌دهم. می‌گوید: چون ترکی قهوه‌ی ترک سفارش می‌دهی؟ می‌گویم: نه چون توی لیست فقط همین به چشم‌ام آشنا آمد.

می‌خندد و می‌خواهد مرا مسخره کند.

می‌پرسم: توی مجله خوب پول می‌دهند؟

می‌گوید: آگه به خاطر پول کار می‌کردم که خیلی وقت بود آمده بودم

بیرون. کار می‌کنم که نگویند بیکار است.

- خلاصه هدف‌ات چیست؟

- هدف؟ مگر تو هدفی داری؟

زود حرف را عوض می‌کنم و می‌گویم: سیگار که همه رقمه‌اش بد است. عشق چی؟ نوع خوب ندارد. سرش را می‌اندازد پائین و می‌خندد.

سعیده

چهارسوق از این نظر خوب است که هر چیزی در آن پیدا می‌شود. کاسب‌ها بساط پهن می‌کنند و مردم هم توی شلوغی گم می‌شوند. یک‌طرف چهارسوق می‌رود طرف باغ حاج کاظم. البته الان دیگر نه باغی هست نه حاج کاظمی. همه‌اش شده خانه و ساختمان.

سعیده دست‌اش را می‌گذارد روی سینه‌اش و می‌گوید: رئیس خیلی نازه.

می‌گویم: سعیده دل‌ات چی می‌خواهد؟

می‌گوید: مرگ. می‌گویم: مرگ برای خودت یا برای من.

می‌گوید: نمی‌دانم. سر به سرم نگذار. می‌گویم: چرا این جور می‌شدی؟ می‌گوید: خسته‌ام به‌خدا نمی‌دانم چه‌ام شده؟ چه می‌کنم؟ چه خواهد شد؟ می‌گویم: سعیده تو این‌قدر برای رئیس انرژی می‌گذاری ولی او اصلاً هیچ فرقی بین کارمندان نمی‌گذارد. همین باعث شده روحیه‌ات این جور خراب شده.

دست‌اش را می‌گذارد روی سینه‌اش و صدای‌اش را نازک می‌کند و می‌گوید: رئیس نازه. وقتی این جمله را می‌گوید چشم‌های‌اش را می‌بندد و لبخند ملیحی لب‌های‌اش را می‌گیرد. انگار کیف شیرین‌اش تمام وجودش را می‌گیرد وقتی از رئیس حرف می‌زند.

می‌گویم: مگر رئیس زن و بچه ندارد؟ می‌گوید: من که کاری باهاش ندارم. فقط عاشق‌اشم. سعیده خیلی پول دوست دارد. وقتی می‌گویم: دوست داری مرد زندگی‌ات چه‌طور باشد؟ می‌گوید: خیلی خیلی پول داشته باشد، خیلی. می‌گویم: اگر این‌قدر پول داشته باشد که دیگر حتماً

۵۰ سال اش می‌شود. می‌گوید: عیبی ندارد. می‌گویم: خوب پس صبر کن هروقت من ۵۰ سال ام شد می‌آیم تو را می‌گیرم. می‌خندد.

سمانه

آدم‌های چهارسوق همه همدیگر را می‌شناسند. قفل‌ساز، بقال، کفاش، سلمانی و... همه به همدیگر احترام می‌گذارند. اذان که می‌گویند همه دست از کار می‌کشند و می‌روند مسجد چهارسوق.

یک‌سوی چهارسوق می‌رود سمت محله‌های قدیمی و خانه‌های قدیمی. البته بعضی‌هاش را کوبیدند و دوباره ساختمان‌های چندطبقه ساخته‌اند ولی خیلی‌هاشان هم هنوز قدیمی مانده.

سمانه صدای دورگه‌ای دارد. وقتی حرف می‌زند انگار حواس اش جای دیگری است. دل ام می‌خواهد بگویم: چرا وقتی با من حرف می‌زنی به من نگاه نمی‌کنی؟ حواس ات کجاست؟ ولی سمانه همیشه مبهم و رازآلوده است. می‌گوید: خسته‌ام.

همه‌اش می‌خواهم حرف بزند تا از حال و هوای فکرهای پیچیده‌اش در بیاید. ولی انگار به فکرهایش عادت کرده. فکرهایش خسته‌اش کرده- اند. می‌گوید: من از حرف خوش‌ام نمی‌آید. می‌گویم: پس چی؟ می‌گوید: من از تصویر خوش‌ام می‌آید. از چیزهای تصویری خوشم می‌آید مثل نمایشنامه‌ها.

می‌گوید: خسته‌ام. فکرم این روزها مشغول است.

می‌گویم: امر خیری در پیش است؟

می‌گوید: ترا به خدا بی‌خیال این حرف‌ها.

طرف دیگر چهارسوق می‌رود به سمت پایین. چهارراه مارالان. از چهارسوق تا چهارراه خیلی شلوغ می‌شود. کاسب‌ها بساط می‌کنند. میوه فروش‌ها داد می‌زنند و با هم رقابت فروش به‌راه می‌اندازند. مردم

هم شلوغی را دوست دارند. یا نگاهی می‌اندازند و رد می‌شوند یا می‌ایستند و می‌خرند. چهارراه که می‌رسی تردید می‌دود توی دلات که کجا می‌خواهی بروی. هر سویی به خیابانی می‌رود.

لیلا

لیلا می‌گوید: حوصله درس خواندن ندارم. می‌گویم: مگر بچه‌ای؟ باید به توهم بگویند درس بخوان؟ می‌گوید: بخوانم که چه شود؟ چه می‌خواهم بکنم؟ می‌گویم: عاشق شدی؟ می‌گوید: عاشق چیه؟ توی این دنیا نه من کسی را دوست دارم و نه کسی من را.

می‌گویم: چرا نمی‌خوابی؟ دیر وقت است. می‌گوید: خسته‌ام، خواب‌ام نمی‌آید. می‌گویم: آدم خسته که زود خواب‌اش می‌برد. می‌گوید: نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا زندگی این‌طوری شده؟

نمی‌دانم چرا این‌روزها که پیش می‌رود همه‌اش این‌طوری است. دچار افکار پیچیده‌ای شدم. برای هرکاری تردید دارم. می‌گویم: بخواب... بخواب ولی من را خواب ببین. می‌گوید: می‌خواهی کابوس ببینم؟ می‌گویم: خواب یک آبشار بلند را ببین که زیرش نشستی و داری به چیزهای خوب فکر می‌کنی. فکرهای خوب. آدم‌های خوب. حس‌های خوب.

به‌زور لبخندی می‌زند. در را باز می‌کنم و می‌آیم بیرون. چهارسوق پیش روی من است. هر سوی‌اش به سویی می‌رود. دیگر به فردا فکر نمی‌کنم که چه اتفاقی خواهد افتاد. همین امروز هم نمی‌دانم چه می‌شود و چه باید بکنم. توی این‌همه راه رفته و نرفته کدام‌اش را باید بروم؟ تردید آدم‌ها را خراب می‌کند. نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا از خانه بیرون آمده‌ام و به کدام سو می‌خواهم بروم...

## اتوبوس

عادلہ خلیفی

-نگہ دار... پیرزن صدایش می‌لرزید، نمی‌توانست بلندتر بگوید. دوباره گفت: نگہ دار. رانندہ صدای پیرزن را نمی‌شنید. اتوبوس شلوغ بود. تا نزدیک در ایستادہ بودند. خیلی‌ها صدای پیرزن را شنیدند ولی بہ رانندہ حرفی نزدند. چادرش را نمی‌توانست جمع کند. لای در گیر کردہ بود؛ رھایش کرد. چادر روی پلہی اول افتاد. بینی کشیدہ‌ای داشت. لب‌ھایش جمع شدہ بود. صورت‌اش آن قدر چروک خوردہ بود کہ نمی‌توانستی بفھمی بیست سی سال پیش چه شکلی بودہ است. موھایش بیرون ریختہ بود، نارنجی بودند. روسری‌اش عقب رفتہ بود، سفید بود و از پشت محکم گرہ زدہ بود. پیراہنی با گل‌های سیاه بر تن داشت تا سر زانوھایش. شلوار کلفتی پوشیدہ بود. جوراب‌ھایش پیدا نبود. چکمہ‌ی لاستیکی ساقہ‌بلندی پایش بود. دور کمرش شالی را محکم گرہ زدہ بود. نفس نفس می‌زد. هوای نفس‌اش بہ صورت دختر جوانی خورد کہ کنارش ایستادہ بود. دختر آہ گفت و کمی خودش را بالا کشید. پیرزن دست برد تا میلہ‌ی اتوبوس را بگیرد، دست‌اش بہ دست پسر جوانی خورد. پسر دست‌اش را کشید و او ہم خودش را بالاتر کشید و بہ دختر جوان کہ آن طرف میلہ بود برخورد کرد و ہر دو خندیدند. بہ صندلی‌ها نگاہ کرد، پر بودند. هیچ کس حاضر نشد جایش را بہ او بدهد. خستہ بود. نمی‌توانست روی پلہ‌ها بنشیند، کیسہ‌ی برنج سنگین بود و بہ اندازہ‌ی خودش جا گرفتہ بود. دختر بچہ‌ای از صندلی اول بلند شد تا



پیرزن بنشیند ولی مادرش با آرنج محکم به او زد و اخم کرد. در صندلی کناری زنی گفت: آره، چرا بلند می شوی؟ شماها الان خیلی بی جان تر از این ها هستید. دختر نشست و به چشم های پیرزن نگاه کرد. پیرزن لبخندی به او زد، کیسه ی برنج را باز کرد و پلاستیک آبنباتی را بیرون آورد؛ همه رنگی بودند. به دختر تعارف کرد. دختر دست برد که بردارد، مادرش دست او را کشید و گفت: مگر نگفتم از هرکسی خوراکی نگیری؟ کثیف است، مریض می شوی. پلاستیک آبنبات در دست پیرزن شل شد. چشم هایش را به زمین دوخت. پلاستیک را گره زد و داخل کیسه ی برنج گذاشت. زانوهایش خم شده بود و می لرزید. تحمل نداشت بایستد. داخل اتوبوس را نگاه کرد. بین دو زن کمی فاصله بود. خواست حرفی بزند که زن چاقی چرخید و پهنایش همان فاصله ی کم را پر کرد. پیرزن خم شد و دست اش را روی پله ی دوم گذاشت تا کم تر به زانوهای اش فشار بیاید. اتوبوس در ایستگاه ایستاد. در باز شد و زنی پایش را جابه جا کرد تا پیاده شود. دست پیرزن در زیر پای زن صدا کرد. زن زیر پایش را نگاه کرد و گفت: خانم مواظب باش دستات را کجا می گذاری. و با حالت قهر از اتوبوس پیاده شد. هرکس پیاده می شد، خودش را به طرف میله می کشید و از پیرزن فاصله می گرفت. اتوبوس راه افتاد. هنوز دو ایستگاه دیگر مانده بود. با این که چند نفری پیاده شده بودند ولی کسی حاضر نبود بالاتر برود تا پیرزن بنشیند. مردی در آن طرف اتوبوس گفت: آقا توجه کردید تازگی ها میوه چه قدر گران شده است؟ مرد دیگری پاسخ داد: آن که دیگر توجه کردن نمی خواهد، نان هم گران شده. سپس سیگاری روشن کرد. راننده از آینه دید. بلند گفت: آقا سیگارت را خاموش کن. این جا اتوبوس است. اگر سواد نداری بگو برایت بخوانند. توی اتوبوس نوشته که سیگار نکشید. مرد سیگاری گفت: خب حالا مگر

چه شده، خاموش‌اش می‌کنم. و با عصبانیت سیگار را از پنجره بیرون انداخت. پاهای پیرزن هنوز می‌لرزیدند و ادامه داد: نمی‌دانم چرا توی این دوره و زمانه همه از هم طلب‌کارند. راننده عصبانی شد و گفت: تو شعور رفتار در اماکن عمومی را نداری. این چه ربطی به بقیه دارد؟ مرد گفت: اوهوی درست حرف بزن. بی‌شعور خودتی... و ناسزای بدی گفت. راننده قرمز شد. گفت: حالا حالی‌ات می‌کنم. در یک لحظه موتوری از مقابل اتوبوس با سرعت رد شد و راننده که متوجه نبود ترمز کرد. خودش به جلو افتاد، روی دکمه‌ها و درها باز شدند. مسافرها هر کدام به طرفی برخورد کردند. خیلی‌ها که ایستاده بودند روی هم افتادند. در طرف زن‌ها وضع بدتر بود. جیغ می‌کشیدند و این حادثه را برای خیلی‌ها داغ‌تر می‌کرد. وقتی اتوبوس ایستاد، راننده بلند شد و داخل اتوبوس را نگاه کرد. پرسید: حال همه خوب است؟ همان مرد سیگاری گفت: مرتیکه این چه وضع رانندگی‌ست؟ داشتی به کشتن‌مان می‌دادی. راننده جواب‌اش را نداد و دوباره پرسید: همه حال‌شان خوب است؟ ببینید کناری‌هایتان هستند، کسی بیرون نیفتاده؟ در همین موقع، دختر جوان جیغ کشید. همه به طرف‌اش برگشتند. به پسر جوان که کف اتوبوس افتاده بود اشاره می‌کرد. از بینی پسر جوان خون آمده بود. راننده وحشت‌زده جلو رفت، بالای سر پسر زانو زد، دو دست‌اش را محکم به سرش کوبید و گفت: بدبخت شدم، بی‌چاره شدم. یکی از مردها خم شد و نبض پسر را گرفت. دیگری دو انگشت‌اش را روی گردن او گذاشت و دیگری پلک‌اش را بالا کشید. همه گفتند که او مرده است. راننده بلند شد. گریه می‌کرد. به طرف مرد سیگاری حمله برد و او را محکم به یکی از شیشه‌ها کوبید و گفت: مرتیکه‌ی احمق همه‌اش تقصیر تو بود. مرد جرأت نکرد حرفی بزند. از آن طرف اتوبوس زنی هراسان فریاد زد:

پیرزن! پیرزن نیست و به کیسه‌ی برنج که در خیابان افتاده بود، اشاره کرد. اتوبوس را گشتند، نبود. خیابان را، پیرزن هیچ‌کجا نبود. همان مردی که در مورد قیمت میوه حرف زده بود، گفت: وقتی اتوبوس ترمز کرد، کسی حواس‌اش به او بوده؟ همه گفتند: نه. از مردمی که در خیابان ترمز اتوبوس را دیده بودند، پرسیدند؛ ولی هیچ‌کس پیرزن را ندیده بود. یک‌بارہ دختر جوان گفت: شاید... همه به طرف‌اش برگشتند: شاید چی؟ دختر گفت: شاید عزرائیل بود، جان این پسر را گرفت و رفت. زنی گفت: راست می‌گوید. چشم‌هایش را دیده بودید چقدر قرمز بود؟ زن دیگری گفت: بینی‌اش کشیده و تیز بود، مثل بینی جادوگرها. دیگری گفت: دیدید موهایش چه رنگی بود؟ زنی که دختر بچه‌ای داشت دخترش را به طرف‌اش کشید و گفت: او می‌خواست به بچه‌ی من آبنبات بدهد، یعنی می‌خواستہ جان‌اش را بگیرد؟ زنی که در اتوبوس در صندلی کناری نشسته بود، گفت: من با او بد حرف زدم. هرکس چیزی گفت. خیلی‌ها پشیمان شدند که جای‌شان را به پیرزن نداده بودند و خیلی‌ها خوشحال شدند که پیرزن نزدیک آن‌ها نبوده است. هیچ‌کس متوجه راننده نبود که در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. بیش‌تر مسافرها رفتند. عده‌ای دست‌ها و پاهایشان درد می‌کرد، عده‌ای سرشان و عده‌ای هم سالم بودند. دو نفر هم رفتند که تلفن کنند تا آمبولانس بیاید. میوه‌فروشی از مغازه‌اش بیرون آمد تا میوه‌های گندیده‌اش را در جوی بریزد. وقتی جعبه را برگرداند و پایین را نگاه کرد، در جوی چادر سیاهی را دید. خم شد و چادر را کنار زد. پیرزنی را دید که زانوهایش صاف شده بودند، او مرده بود.

## در آخرین لباس سپید چه قدر زیبایی

مرجان مجیدی

چرا من همیشه تو را با لباس سپید می‌بینم؟ بار اول را تو یادت نمی‌آید. اما من خوب به خاطر دارم. چون دقیقاً دو روز به خاطر تو تنها ماندم.

مادرم - تنها کسی که مادرت در شهر ما داشت - مرا پیش خاله‌ام گذاشت تا زمان به دنیا آمدن تو، مادرت تنها نماند و من چه قدر در آن دو روز گریه کردم. در آن زمان من پنج‌ساله بودم و به شدت حسود.

هیچ بچه‌ای حق دست‌زدن به اسباب‌بازی‌هایم را نداشت و مادرم حق در آغوش گرفتن هیچ بچه‌ای. اما زمانی که تو را با لباس سپید در آغوش مادرم دیدم و خندیدم، خودم بیش‌تر از همه حیرت‌زده شدم. بعدها همه اسباب‌بازی‌ها و شکلات‌هایم مال تو بود. در بازی‌ها با خیال‌راحت جر می‌زدی و در دعواها هیچ‌کس جرأت کشیدن موهای بلند تو را نداشت. مادرت هم دغدغه‌ی از مدرسه برگرداندن‌ات را.

روزهای خوب همیشه به آخر می‌رسند. برای من و تو هم با تمام شدن مأموریت پدرت در شهر کوچک ما این اتفاق افتاد. یادم هست گفتنی قرار نیست تهران مرا از تو بگیرد اما گرفت.

آخرین تصویر تو با شنل و کلاه سفید و دستی که تکان می‌دادی به‌نشانه‌ی وداع پانزده‌سال تمام تا دوباره دیدن‌ات همراه‌ام بود. بیماری

مادر، مرگ او و کوچ ما به زادگاه پدری آخرین امیدهای مرا برای دیدار زودهنگام مان و حتی دوباره دیدن مان بر باد داد.

باورم نمی‌شد دوباره ببینمت. اما دیدم. لباس سپیدی تنات بود و حلقه‌ای بر دست نداشتی. اما من ز نام را برای زایمان به بیمارستان آورده بودم و قرار بود تو کودکام را به دنیا بیاوری.

غمگین نگاهام کردی و نوزادم را در آغوشام گذاشتی. چشمانات خیس بودند. زیر لب نالیدم: چه قدر دیر دیدم‌ات.

لب‌های ات لرزیدند: تقدیر چنین بود.

تقدیر چه بازی‌هایی که ندارد. قلب من می‌سوخت و تو در لباس سپید کنار مردی گام برمی‌داشتی که هستی مرا با خود می‌برد.

یک بار هم نگاهام نکردی. شاید می‌ترسیدی که آن راز مگوی خفته در قلب‌های مان راهی بجوید تا چشم‌هایمان و چشم‌های نامحرممان.

می‌خواستم دیگر نبینم‌ات. اما مگر روزگار می‌گذاشت. نوهام را هم تو به دنیا آوردی و در آغوشام گذاشتی. هنوز هم جوان بودی، هنوز هم چشم‌هایت با دیدن من نم‌ناک می‌شد و می‌شنیدم که می‌گفتی: تقدیر چنین بود.

عصایم را برمی‌دارم. عینک ذره‌بینی‌ام را هم فراموش نمی‌کنم.

امروز تو آخرین لباس سپیدت را پوشیده‌ای و برای همیشه وداع می‌کنی. من حتی جرأت گریه کردن هم ندارم. کاش پنج‌ساله بودم تا هیچ‌کس به گریه‌هایم خرده نمی‌گرفت.

نگاهام را روی سنگ سپید قبرت می‌نغانم. زیر لب تکرار می‌کنم: تقدیر چنین بود. زن‌ام بازویم را می‌گیرد و از تو دور می‌شویم.

## تو دیگر تکرار نخواهی شد

مرجان مجیدی

سوز سردی که روی تنات می‌نشیند ناخودآگاه وادارت می‌کند دست‌هایت را توی بغلات جمع کنی و سرت را پایین بگیری. آن وقت منظره‌ی برگ‌های نرم و بی‌جان زرد و نارنجی پاییزی که مثل فرشی ابریشمین راهات را پوشانده، قاب چشم‌هایت را پر می‌کند. هنوز مانده چندروزی تا رنگ قهوه‌ای برگ‌ها و آهنگ خردشدن‌شان زیر پا. اما این چیزی که حالا تمام تنات را به‌لرزه انداخته سوز سرما نیست و آن چیزی که حالا تمام قاب چشم‌هایت را پُر کرده - آن قدر پر که تا بیرون زدن از حدقه فاصله زیادی ندارد - فرش ابریشمین زرد و نارنجی‌رنگ برگ‌های خزان‌زده‌ی پارک نیست. پیکره‌ای ست انسانی با اندازه‌هایی کوچک در قالب عروسکی رها شده از دست کودکی بازیگوش و سر به هوا. اول فکر

می‌کنی مرده یعنی پوست لطیف و کبودش که سرما، برودت و تیرگی را در تک تک یاخته‌هایش جاری کرده به اجبار تصویر جسمی بی‌جان را میهمان ناخوانده چشم‌های بر اشک و بر آتش نشست‌ها می‌کند. بغضی غریب گلویت را چنگ می‌زند:

- چه بی‌دفاع، چه کوچک، چه تنها.

نمی‌دانی بروی یا بایستی. نمی‌دانی چه کنی. نمی‌دانی باید با این جسم کوچک ره‌اشده در میان خزان این درخت‌ها و برگ‌ها چه کنی. بگذاریش و بگذری مثل همان‌هایی که مثل کالایی بی‌مصرف ره‌ایش کرده‌اند بی‌رحمانه و تلخ تا همراه برگ‌های پاییزی و بی‌هیچ سهمی از گرمی آغوش مادری و مک زدن‌های سینه‌ای آکنده از شیری گرم و جان‌بخش آخرین نفس‌هایش را پاییز این پارک خزان زده از او بستانند - اگر تا این لحظه نستانده باشد - یا بمانی و بگذاریش بماند تا بستانی از روح‌اش رنج درک خیانت کسانی که او را از بهشت و آغوش فرشتگان به این دنیا خوانده‌اند و بعد پشیمان و نادم اما بی‌افسوس و درد، ناجوانمردانه او را از خویش رانده‌اند. نخواسته‌اند این جسم لطیف دوست‌داشتنی‌ای را که پاره‌ی تن‌اش می‌نامند.

هیئات از این میزبانان سنگدل، هیئات. چگونه می‌شود آخر روحی را از بهشت ستاند و به جسم خواندش و بعد راندش؟ دورش انداخت. چگونه قائل می‌شوند این حق را برای خویشتن؟

نخواستن و دور انداختن. واژه‌هایی که عمری روحت‌را خلیده‌اند و زهروار از چشم‌های‌ات تراویده‌اند. آخرین اندیشه، آخرین تصمیم. درنگ جایز نیست. بعد از آن مکث طولانی - که به‌اندازه‌ی یک زمستان یخ‌بندان طولانی‌ست - جلوتر می‌روی و می‌خواهی آن توده‌ی انسانی لطیف و کوچک و کبود را لمس کنی تا شاید اثری از چیزی به‌نام زندگی

در آن بیابی. اما صدای زجرآوری که انگار از اعماق جهنمی سرد برمی خیزد، دست‌هایت را میان زمین و آسمان باران زده معلق می‌گذارد. برودت برخاسته از اعماق این واژه سرد و برنشسته بر تمام تن‌ات سوز سرما را در تو بی‌رنگ می‌کند:

- حرومزاده‌س! دسش نزن. حتماً حرومزاده‌س و نجس.

سر می‌گردانی. پیرزن چروکیده‌ای را می‌بینی که از لابه‌لای کلمات چندش‌آورش مرگ قطره‌قطره می‌چکد و روحت را با چنگال‌های آلوده‌اش می‌خراشد. صدای جیغ‌وارش انگار از حنجره‌ی شیطان فرمان می‌گیرد و کلمات بهت‌آورش چونان سربی مذاب تمام تن‌ات را می‌کاود و داغی‌اش و داغ‌اش قلب‌ات را تکه‌تکه می‌کند. یک آن بر آن می‌شوی بازگردی و دست‌هایت را که از سنگینی نگاه پیرزن تسبیح به‌دست انگار که در ویل معلق‌اند بر گردن‌اش حلقه‌کنی و باتمام قدرت و نفرت‌ات بفشاری تا دیگر نتواند از میان لبان چروکیده‌اش حکم مرگ کودکی بی‌پناه را صادر کند این‌چنین بی‌پروا.

تک‌تک ذره‌های وجودت در خروشی خشم‌ناک می‌خواهند وادارند تو را تا انتقام زجری را که سالیان طولانی زیستن با این واژه نامأنوس دردآور، بر روحت آوار کرده از این تن چروکیده وردخوان که می‌اندیشد گام کوتاهی بیش با بهشت موعود فاصله ندارد بگیرد. اما آموزه‌های زیستن‌ات در این سال‌های سرد تنهایی بازت می‌دارد تا بتوانی این تن کوچک و لطیف را دریابی. بهشت را می‌گذاری برای او تا گناهان پنهان شده در ورای چارقد سیاه‌اش را با تسبیح دانه درشت‌اش بشمارد و ورد طهارت بخواند. یکی آن تن، یکی این تن. آن یکی در آغوش سرد گور این یکی در آغوش گرم تو و تو سخت می‌فشاریش در میان بازوان و سینه‌ات تا گرمایش بخشی تا بازگردانی به کودک و بازگردانی به خودت



با بوسه‌های آن‌چه را که امروز از او ستانده‌اند و در گوشه‌ی این پارک زیر برگ‌ها دفن کرده‌اند و روزی از تو ستانند و جایی شبیه این قربانگاه رها کردند. دور انداختند حاصل عشق‌شان را تا بیوشانند آن‌چه را که می‌نامند گناه‌شان، ننگ‌شان. پیکره‌ی انسانی کوچک در آغوش‌ات جان می‌گیرد. تو را مادرش می‌پندارد، لب‌های بی‌جان‌اش برای مکیدن زندگی به جنبشی ضعیف در می‌آیند و تو پشت سر می‌گذاری نگاه‌های پر از شک پیرزن وردخوان را با گام‌هایی تند و شتابان. می‌گریزی و کودک را می‌گریزانی از نگاه‌های پر از شک سالیان پیش رو.

کودکی تو، آن‌چه در این سالیان دردآور روحت را خلیده و زهروار از چشم‌هایت تراویده است دیگر تکرار نخواهد شد. برای این کودک نه.

تو دیگر تکرار نخواهی شد، این بار نه.

## تلفن

حسام ذکا خسروی

آقاداتاش همین که اومد بگه: «پری، مادر...»، پری تلفن را قطع کرده و سرجایش نشسته بود و آنقدر ناخنش رو جویده بود که گوشه‌هایش خون افتاده بود و تلفن همان‌طور زنگ خورده بود.

پری از سر جایش بلند نشده بود فقط همان‌طور که نشسته بود با پایش متکای روبه‌رویش را به سمت خودش کشیده بود و همان‌طور که نشسته بود سرش را روی آن خم کرده بود.

صدای آب کتری آشپزخانه را برداشته بود و همان‌طور سوت می‌کشید و صدایش توی مغز پری فرو می‌رفت.

پری تلفن را قطع کرده بود. نمی‌دانست چرا. شاید نمی‌خواست دعوا مرافعه پارسال که بعد از فوت پدر بین اون و آقاداتاش بالا گرفته بود باز هم تکرار بشه واسه همین همان‌طور گوشی را محکم کوبیده بود به‌هم. همان پارسال که آقاداتاش تهران اومده بود جاروجنگالی بلند شده بود. آخرش هم پاش و تو یه کفش کرده و گفته بود: «آبجی هرچه زودتر باید تکلیف این قضیه روشن بشه».

حالا انگار صدای سوت کتری که از آشپزخانه بلند شده بود را نمی‌شنید.

و تلفن باز هم زنگ خورده بود و همان‌طور زنگ می‌خورد.

پری با دو دستش، سرش را محکم گرفته بود. آنقدر محکم که خون توی دستانش ناپدید شده بود و دستانش سفیدتر شده بود.

هوا ابری بود و اتاق‌ها تاریک. صدای سوت کتری بلندتر شده بود. از بیرون فریاد فروشنده دوره‌گرد توی اتاق می‌ریخت. پری سرش را محکم توی دستانش پنهان کرده بود.

-ببین آجی، بعد فوت آقا باید حکمش رو اجرا می‌کردیم...

و پری توی حرفش پریده بود:

-حکم چی آقاداتاش!؟

آقاداتاش نگاه غضبناکی بهش انداخته بود و ادامه داد:

-حکم آقا خدایامرز که گفت وقتی سرم رو گذاشتم زمین همه بچه

هام باید انجام بدن...

و پری باز پریده بود توی حرفش که:

-آخه هرکی ندونه تو که خوب می‌دونی بابا از ترس طلبکاراش بیرون

نمی‌رفت! پول و ملک و باغ و باغچه‌ای هم که نداشت؟ داشت!؟

و چادرش رو روی سرش جابه‌جا کرده بود و با نگاهش خیره‌ی

آقاداتاش شده بود.

-پری تو انگار هوس کردی یه کشیده بخوابونم تو گوشت؟

صداش بالا رفته بود و پری هم توی خودش کز کرده و یه گوشه‌ای

رو پیدا کرده و نشسته بود. چادر از روی سرش رها شده بود و موهای

مشکی‌رنگش پخش شده بود. آقاداتاش همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد

تکیه به دیوار داده بود و نگاهش را خیره‌ی ریشه‌های فرش کرده بود. از

جیبش دستمالش را در آورد و عرق روی صورتش را خشک کرد و

همان‌طور توی جیب کتش چپانده بود.

-دیگه تو حرف من نپرا! من هم خوب می‌دونم بابا تا بود شب‌هاش رو

توی خونه‌ی صیغه‌ایاش بود و روزهاش رو هم توی خونه‌ی ننه بدبخت ما!

وقتی هم سرش رو گذاشت زمین طلبکاراش یقه منو گرفتن.

آقاداتاش نشسته بود و چندک زده بود گوشه دیوار. سیگاری روشن کرد و دودش را توی هوای دم کرده اتاق ول کرده بود. دستمالش رو درآورد و عرق پشت سرش را گرفت و جلوی پاش انداخت. نگاهش را به سمت پری کج کرده و آرام گفته بود.

-روز سوم آقا جلو مسجد طلبکاراش اومده بودن سراغم!  
یکی به سیگارش زد و همان طور که دودش را از میان سبیل هایش بیرون می داد:

-تا کی می تونم این در و اون در بزنم تا اونا جلو منو تو کوچه خیابون نگیرن. حال و اوضاع منم که تو خوب می دونی اگه داشتیم یه کاریش می کردم.

پری توی خودش کز کرده بود. زیرچشمی به هیکل آقاداتاش که پهن زمین شده بود نگاه کرد و گفته بود:

-حالا حکم آقا چی بود تو وصیت نامه اش؟

-اولش که وصیت نامه رو باز کردم چیزی نفهمیدم. یه چندباری که خوندم نمی دونستم باید چه کار کنم. تو وصیت نامه یه چیزایی گفته بود که برمی داشت یه قصه ای باید داشته باشه...

پری با هیجان گفته بود

-حالا بگو چی نوشته شده بود اون تو؟

آقاداتاش نفسی بیرون داده بود و گفته بود:

-آقا گفته بود بعد مرگ من مادر رو به عقد کسی که اسمش رو تو وصیت نامه گفته بود دربیارید نوشته بود فلانی قبل از من ننه تونو می خواسته وقتی من بمیرم خودش میاد سراغ ننه تون. شما هم نه نگیرن. یه جوری هم اون پیرزن رو راضی کنید...

آقاداتاش حرفش رو ادامه نداده بود. هوای اتاق برایش سنگین شده بود. سرش را به دیوار تکیه داده بود و ته‌سیگارش میان دو انگشتش خاموش شده بود. زیر لب گوینه کرد:

-توی وصیت‌نامه نوشته بود اگه طلبکارها سراغتون اومدن پول مهریه ننه تونو بگیرید و به اونا بدید.

آقاداتاش دیگه حرفی نزد و پری هم دیگه چیزی نگفته بود. لحظه‌ای را بعد از جار و جنجال توی سکوت گذرانده بودند. آقاداتاش سیگار خاموشش را بیرون پرت کرده بود و راهش را به سمت در کج کرد. پری در خودش فرو رفته بود. فقط صدای باز و بسته شدن در را شنید و بعد از آن صدای لخلخ پای آقاداتاش که توی راهرو می‌پیچید.

صدای زنگ تلفن پری را از جا پراند.

پری سر بلند کرد. ابرها پس رفته بودند و نور خورشید داخل اتاق کوچک افتاده بود. آب کتری تمام شده و بوی کتری سوخته تمام اتاق رو برداشته بود. پری به زور خودش را بلند کرد و پنجره اتاق رو باز کرد. بوی کتری سوخته از پنجره خارج می‌شد. پری دستانش را لبه پنجره گرفته بود و با نگاهی بی‌رمق بیرون را نگاه می‌کرد. تلفن زنگ خورده بود و صدای خش‌دار آقاداتاش از ته اتاق پخش شده بود.

-الو... الو... آجی گوشه‌ی رو بردار... پری... پری چرا تلفن رو قطع کردی... زنگ زدم که بگم مادر مرد... الو... الو...

بوق ممتد گوشه‌ی فضای اتاق رو پر کرده بود. صدای دوره‌گرد محل از ته کوچه بلند شده بود. بوی سوختگی کتری از پنجره نیمه‌باز بیرون می‌رفت. پری انگار در قاب پنجره خشکیده بود.

## خیابان دو طرفه

طیبه تیموری

اولین دزدی من، دزدیدن نگاهام از حریم تو بود. به تلافی حقیقتی که پشت شتابزدگی حرکات از من پنهان می‌کردی. شاید اگر آقای رجبی آن شب خیره به بازوان عریان‌ام نمانده بود و در تمام مدتی که تو مشغول گوشی تلفنات بودی برایم خوش خدمتی نمی‌کرد، هیچ‌وقت این اسم برایم این قدر حساسیت‌زا نمی‌شد. همیشه همه‌چیز از همین نقش‌های کوچک شروع می‌شود.

نگاهام را می‌دزدم. از مقابل‌ام که عبور می‌کنی عطر رفتنات به مشام‌ام می‌رسد. ریش‌هایت را سه تیغه کرده‌ای و مدام به ساعات نگاه می‌کنی. لباس‌هایت را همه تازه از کمد در آورده‌ای و انتخابات همان پیراهن آبی‌کمرنگی است که با هم خریده‌ایم. همان که کزکز سوختگی دست‌هایم بابت اطو کشیدن‌اش را هنوز با خودم دارم.

سرم را کرده‌ام توی مجله و واژه‌ها از جلوی نگاه‌های بی‌هدفام عبور می‌کنند. می‌دانم که الان است دسته‌گل به آب بدهی. این کمی مهربان‌تر شدنات، این‌که نگاهام نمی‌کنی و از همه بدتر این‌که از همیشه زیباتر می‌شوی. همه‌چیز ردیف است. حتی کفش‌هایت را هم دیروز

واکس زده‌ام. نگاهی به سالن می‌اندازم. وسوسات همه چیز را به هم ریخته. چکه‌های آب از دستات روی سنگ‌های براق می‌ریزند. گرمک‌ات روی دسته‌ی میل افتاده. رد استکان چای‌ات روی شیشه‌ی ناهارخوری است. حدس ریزه‌های مو، توی دستشویی و کف حمام، حدس گم شدن جعبه‌ی روبان پیچیده ته کیف سامسونت قدیمی و... .

تو اصلاً بازیگر خوبی نیستی، یعنی آقای رجبی که کم‌کم نقش‌اش هر روز پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد، این امکان‌را از تو گرفت، و این رفت‌وآمدهای برنامه‌ریزی شده که در پس آن‌ها اشارات کوچک ما رشد کردند و به رفتارهای بزرگ پنهانی تبدیل شدند و تو مشغول هرچه که بودی، من نبودم.

همه چیز کم‌کم اتفاق می‌افتد. تظاهرات آشپزی کردن و لباس پوشیدن‌ام هم کم‌کم از سلیقه‌ی تو خالی شدند. کم‌کم، مثل همین‌که کم‌کم وقت آن است که آن جمله‌ی آخر را به من بگویی که: «ببخشید، خیلی دیرم شده... بهت برای برنامه جمعه زنگ می‌زنم...» و یک صدای بلند و کوتاه تلق در، و سکوت.

دکمه‌ی آیفون را می‌زنم. تصویر شتابانات از مقابل نگاه‌ام عبور می‌کند و صفحه خالی می‌شود. انگار با دست خودم قربانی‌ام را به مسلخ فرستاده باشم. جسارت انتخاب آن‌چه دوست داریم و جسارت انجام پنهانی آن. من و تو ترسوهایی بیش نیستیم. ترسوهایی که به طرز عجیبی داریم به هم کمک می‌کنیم که کاری به کار هم نداشته باشیم.

جمع‌وجور کردن خانه خیلی وقت نمی‌گیرد. روی آخرین شماره‌ی گوشی میس کال می‌اندازم. به مخاطب خیالی تو که با او همیشه در حال مأموریتی، و در توهم و حقیقت ما را درگیر خود کرده. به آینه بر می‌گردم. آقای رجبی تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.

## گناهکار

طیبه تیموری

یک لحظه بیشتر نبود. اگر باد پرده را کنار نمی‌زد من تا به امروز گمان می‌کردم زمین بهترین جای کائنات است. مشق‌ها را تند و تند نوشته بودم و مثل هر روز منتظر معجزه‌ی تازه‌ای پشت پنجره به پرده‌ی زرد و چرک گرفته‌ی خانه‌ی روبه‌رویی زل زدم. من با سایه‌ها دوست بودم و این یک راز بود. شاید اگر جنسیت آن‌ها را می‌دانستم از برخورد بزرگ‌ترها کمتر هراس پیدا می‌کردم و رازم به رفتارهای غیرعادی تغییر نام می‌داد. درست شبیه کارهای دیگرم و کم‌کم به دست فراموشی سپرده می‌شد. می‌ترسیدم دوستان خیالی من پسران حذر شده‌ای باشند و گناه این لحظه‌های مشتاقانه تا آخر دنیا گریبان‌ام را بگیرد و هیچ‌کس مرا نبخشد که دختر خوبی نبوده‌ام. لاجرم باید مثل رازی‌گران حفظ‌اش می‌کردم و گنجینه‌ی رازهایم را وسیع‌تر می‌کردم. گنجینه‌ای که از سنگ‌پرانی با پسرعمه شروع شده بود و این آخرین‌اش که لمس اندام پسری بود که از پشت محکم بغلام کرد. طوری که نفس‌ام گرفت و از اضطراب ته‌کوچه، آن‌قدر برنگشتم که صدای پای‌اش در گوش‌ام ته‌کشید و اشک‌ام سرازیر شد. باز هم آن‌قدر صبر کردم که قرمزی چشم‌هایم برود تا جرأت فشار دادن زنگ در را پیدا کنم.




حالا این سایه‌ها که شکل‌های زیبای‌شان همیشه مورمور یاد آن آغوش بی‌چهره را در من می‌آفرید، وهم دو انسان بودند که خشک و بی‌روح در هم فرو می‌رفتند و این آغاز رویای من می‌شد که مدت طولانی به پنجره زل بزنم.

باد که آمد خیال‌ام راحت شد عطر وحشی‌تن‌اش را از من دور می‌کند. دیگر مادر با تردید نگاه‌ام نمی‌کند و این قرمزی‌ها که از چشم‌هایم ته کشیده بود، رسیده بود به قلب‌ام با وزن سنگین و بی‌اشتهایم کرده بود. میل‌ام به هیچ‌کاری نمی‌رفت. رفتم پشت پنجره و خواستم در پناه رؤیا، گرمای آن آغوش را از یاد ببرم. سایه‌ها به هم نزدیک شدند و من رفتم که از پرده عبور کنم و از خاطره رازآلودم عبور کنم و از خودم عبور کنم...

اگر باد نوزیده بود، یعنی آن‌قدر تندتر از بردن عطرها و خشمگین‌تر از قهر پدر وقتی اسم پسری روی لب‌ام می‌نشست، اگر در اتاق با شدت به هم نمی‌خورد و هول نمی‌شدم و تندی، یاد سایه‌هایم نمی‌افتادم که...

باد آمد. یک لحظه بیش‌تر نبود. پرده‌ی چرک و زرد کنار رفته بود و چشمان وحشت‌زده پسری‌عربان که ماکتی بزرگ در دست گرفته بود، دنیا را برایم از رؤیا خالی کرد. آمدم از خودم فرار کنم، پدر که از صدای در هراسان به سمت اتاق‌ام دویده بود، توقف کرد و نه جیغ من به خودش آورد و نه گریز پسرک. معصومیت‌ام سال‌هاست روی همان نقطه توقف کرده است...



...و این تلاشی است به همت اعضای انجمن داستانی چوک.  
اعضایی که ادعایی نداشته و ندارند اما هدفشان پیمودن  
راه‌های نرفته است. خواستیم که در کنار هم باشیم و از  
هم چیزهایی یاد بگیریم تا بتوانیم دردنیای بی‌کران ادبیات  
داستانی، دغدغه‌های خود را بازگو کنیم. داستان‌هایی  
که می‌خوانید حاصل دغدغه‌های ماست.

مهدی رضایی

دبیرکانون فرهنگی چوک